

الکساندر پوشکین

# دختر سروان

ترجمه دکتر پرویز ناتل خانلری



سازمان کتابهای صبی

تهران، خیابان گوته، شماره ۴۶

چاپ دوم

---

این کتاب در ده هزار نسخه در چاپ مسطح شرکت سهامی افست بطبع رسید

اسفند ماه ۱۳۴۱

## گروهان

پدرم آندره پتروویچ در عنفوان جوانی به خدمت نظام داخل شد و مدتی تحت ریاست «کنت مویش» خدمت کرد. سپس در سال هزار و هفتصد و اندی با احراز درجه سرکردی از کارکناره گرفت و در ملک خود واقع در «سیمبیرسک» مسکنی گزید و با «آودینا و اسیلیو» دختر یکی از نجای شهرستانی زناشوئی کرد.

ما نه تن فرزند بودیم ولی همه خواهران و برادران من در کوچکی بدرود زندگانی گفتند. من از همان طفولیت بر اثر اقدامات سرگرد «پرنس ب...» که از اقوام نزدیک ما بود با درجه گروهبانی در اردوی سمبوسکی منصوب شدم ولی تا زمان اتمام تحصیلات خود عنوان مرخصی داشتم.

## دختر سروان

در آن زمان ما را به سبک امروز تعلیم نمی کردند . من از پنج سالگی تحت مراقبت «ساولی ایچ» جلودار قرار گرفتم زیرا این شخص به واسطه اخلاق ساده خود برای مربی شدن کب لیاقت کرده بود و من در سایه تربیت او در دوازده سالگی خواندن و نوشتن زبان روسی را آموختم .

در این زمان پدرم بر طبق میل من يك نفر فرانسوی را که مسیو «بویره» نام داشت استخدام کرد و این شخص همان وقتی که آذوقه سالیانه شراب و روغن زیتون را می آوردند از مسکو حرکت نمود . ساولی ایچ بی نهایت از رسیدن او اندوهگین گردید و زیر لب با خود می گفت - حالا که بحمدالله بچه از آب و گل درآمده است چه لزومی دارد که بیهوده برای يك مسیو پول خرج کنند . مگر در میان آدمهای خودشان چنین کسی پیدا نمی شود ؟

بویره ابتدا در وطن خود به شغل آرایشگری اشتغال داشت . سپس در پروس سرباز شده و اخیراً برای معلمی به روسیه آمده بود ، در صورتی که معنی این کلمه رانیز نمی دانست . این شخص ، جوان خوبی بود ولی اخلاق خوبی نداشت ؛ عیب بزرگ او علاقه ای بود که به جنس لطیف داشت . اغلب اوقات شوخیهای بی مورد او موجب زحمتش شده بود . به علاوه به اصطلاح خودش یا بطری دشمن نبود یا به قول روسها همیشه می خواست يك جرعه بیشتر بنوشد .

ولی چون در خانه ما جز هنگام ناهار و آنهم در کیلامهای کوچک شراب خورده نمی شد و گاهی اتفاق می افتاد که در سر ناهار نیز معلم را فراموش می کردند «بویره» به زودی به مشروب روسی عادت کرد و حتی چون آن را برای معده مفیدتر می دانست به شرابهای مملکت خود ترجیح داد .

من و او از ابتدا به خوبی با یکدیگر موافقت حاصل کردیم .

## پوشکین

هرچند بویره به موجب قرارداد می‌بایستی زبان فرانسه و آلمانی و تمام علوم را به من بیاموزد ولی آموختن زبان روسی را از من مقدم داشت و بعد هر یک از ما به کار خود مشغول شدیم .

این ترتیب منتهای آرزوی من بود ولی افسوس که تقدیر به زودی ما را از یکدیگر جدا کرد. بدین طریق که یکروز «پالاشکای» رخت شوی که دختری فریه و مجدر بود به اتفاق «آکولای» کشیف گاوچران نزد مادرم آمده به پای او افتادند و لرزان لرزان مسیو رامتهم نمودند که از بی تجربگی آنان سوء استفاده کرده است . مادر من که به اینگونه مطالب سرسری نمی‌نگریست شکایت به نزد پدرم برد .

پدرم در سیاست بسیار شدید بود . از این رو بلافاصله آن او باش فرانسوی را احضار کرد - مستخدمین گفتند که میو به تدریس من اشتغال دارد . پدرم خودش به اطاق من آمد . بویره در بستر خود دراز کشیده به خواب عمیقی فرو رفته بود و من به کارهای شخصی اشتغال داشتم . در اینجا لازم است متذکر شوم که یک نقشه جغرافیائی از مسکو برای من وارد کرده بودند . این نقشه که مدتی مدید بدون استفاده به دیوار آویخته بود از چندی به اینطرف نظر مرا به واسطه وسعت و خوبی کاغذش جلب کرده بود . مدتی بود که می‌خواستم با آن بادبادکی بسازم و اکنون خواب بویره را غنیمت شمرده بدان کار اقدام کرده بودم . پدرم وقتی داخل شد که من چوبی را به دعاغ امید نیک وصل می‌کردم . چون تمرینات جغرافیائی مرا دید گوش مرا کشید و بسوی بستر بویره شتافت و ناگهان او را از خواب برانگیخته شروع به عتاب و خطاب کرد . بویره در این وضع پریشان خواست از جای برخیزد ولی نتوانست زیرا بیچاره مست و مدهوش بود . پدرم بقیه لباس او را گرفته از بستر بیرون کشید و از اطاق خارجش کرد . همان

## دختر سروان

روز اور از خدمت رانندند و این حادثه موجب شادمانی ساولی ایچ گردید .

تعلیم و تربیت من بدین طریق خاتمه یافت

از این به بعد من مانند بچه‌های کوچک زیسته یا دنبال کبوترها

می‌دویدم و با بایچه‌های مستخدمین «خفتک چهارکش» بازی می‌کردم.

به این ترتیب بالاخره به سن ۱۷ سالگی رسیدم . در این وقت ناگهان

سرنوشت من تغییر عظیم یافت .

یک روز در فصل پائیز مادرم در اطاق شیرینی عملی می‌پخت و

من به کف‌های سفید آن نگریده لب‌های خود را می‌لیسیدم . پدرم

نزدیک پنجره نشسته سالنامه درباری را که همه‌ساله برای اومی آوردند

مطالعه می‌کرد .

این کتاب همیشه در او تأثیری شدید می‌کرد . اغلب باذوق

عجیبی چندین بار آن را می‌خواند و از قرائت آن نامدتی بدخلاق می‌شد.

مادرم که از عادات و رفتار او اطلاع داشت همیشه سعی می‌کرد که

این کتاب منحوس را حتی الامکان از دسترس او دور بدارد و به این

سبب سالنامه درباری اغلب چندین ماه به دست پدرم نمی‌افتاد :

عوض نیز وقتی که آن را می‌یافت به آسانی از خود دور نمی‌کرد .

اکنون پدرم به مطالعه این کتاب مشغول بود و گاه به گاه شانه‌ها را

حرکت داده - می‌گفت : «سرنیب ! ... این شخص در زمان من

گروهبانی بیش نبود ! ..... شوالیه ... مدتی نیست که ما ....»

آخر الامر سالنامه را روی میز کوچکی انداخته در افکار

عمیقی فرو رفت .

ناگاه روی به مادرم کرده گفت : - آودیتا واسیلیونا ، پتروشا

چند سال دارد ؟

مادرم جواب داد . - حالا در سال هفدهم است . پتروشا<sup>۱</sup>

۱- مخفف نام پتر است . مترجم

## پوشکین

در همان سال متولد شده است که عمه گراسی مونا از بیک چشم کور شد و در همان سالی که ...

پندرم سخن او را بریده گفت: - خیلی خوب حالا وقتی است که باید داخل خدمت شود دیگر به قدر کفایت بازی کرده و دنبال کبوترها دویده است.

مادرم از خیال جدائی من چنان متأثر شد که فاشق از دستش در کماجدان افتاد و اشک از چشمش سرازیر شد. اما شوق و شغف من از شنیدن این حرف بیان ناپذیر است. دخول به خدمت در خیال من با آزادی و عیش زندگانی پترسبورگ اشتباه می‌شد. مصور می‌کردم که افسر هنگ خواهد شد و این به گمان من منتهای درجه سعادت انسانی بود. پندرم میل نداشت که او امرش به تعویق بیفتد. روز حرکت من تعیین شده بود. شبی که فردای آن می‌بایستی حرکت کنم پندرم اظهار کرد که می‌خواهد کاغذی به رئیس آتیه من بنویسد و برای این مقصود قلم و کاغذ طلبید.

مادرم گفت: - آندره پتروویچ فراموش نکن که از قول من نیز به پرنس ب ... سلام برسانی و بگوئی که امیدوارم الطاف خود را از پتروشا دریغ نکند.

پندرم ابروان درهم کشیده گفت: - چه حماقتی! به چه مناسبت به پرنس ب ... بنویسم.

«تو گفتی که می‌خواهی به رئیس آتیه پتروشا کاغذ بنویسی»  
«خوب؟»

«مگر پرنس ب ... رئیس پتروشائست. نام پتروشا در اردوی سمونوسکی ثبت شده است.»

«ثبت؟ به معنای چه مربوط است که نام او ثبت شده است؟ پتروشا به پترسبورگ نخواهد رفت. زیرا در آنجا جزو اخراجی و بد اخلاقی

## دختر سروان

چیزی یاد نمی‌گیرد. خیر پتروش باید در نظام خدمت کند. باید به سختی معنادار شود و دود باروت بشنود تا سرباز بار بیاید نه او باش. تذکره عبورش کجاست؟ بده به من.»

مادرم جواز عبور مرا که در جعبه پهلوی پیراهن تعمیم من گذاشته بود یافته با دستی لرزان به او داد. پدرم مدتی به دقت بسیار به آن نگرست و آخر آن را روی میز جلو خود گذاشته شروع به نوشتن کرد.

کنجکاو می‌مرا معذب داشت. فکرمی کردم که اگر به پترسبورگ بروم کجا خواهم رفت؟ چشمهای من از قلم او که به آرامی پیش می‌رفت جدا نمی‌شد. بالاخره کاغذ به اتمام رسید و پدرم آن را مهر کرد و با جواز عبور در یک پاکت نهاد. سپس عینک را از چشم خود برداشته مرا پیش خواند و گفت: - این کاغذی است که به آندره کاریویچ ب... دوست و همکار قدیمی خود نوشته‌ام. تو به او را نبور که می‌روی و در تحت او امر او شروع به خدمت می‌کنی.

و بدین طریق بنیان آمال من یکباره ویران شد. به جای زندگانی پرهیجان پترسبورگ می‌بایستی با اندوه و کسالت در یک ناحیه دور دست به سر ببرم. خدمت نظامی، که تا یک لحظه قبل آن را فقط نقل مکانی می‌پنداشتم دیگر مثل عذاب الیمی به نظرم می‌آمد.

ولی جای گفتگو نبود. فردای آن روز در شکه سفری به دور خروج خانه ما نزدیک شد و جامه‌دان مرا با یکدستگاه اسباب‌چای و چند بسته نان سفید و شیرینی در آن نهادند. پدر و مادرم با من وداع کردند. پدرم گفت: - خدا حافظ پتر با صداقت و وفا به کسی که نزد او می‌روی خدمت کن. همیشه مطیع رؤسای خود باش و هرگز برخلاف میل آنان رفتار نکن. در خیال ترقی زیاد نباش و از هیچ کاری روی نگردان. همیشه این ضرب‌المثل را بیاد بیاور که می‌گویند: «تا



## پوشکین

جامه‌هایت نو است آنها را مواظبت کن و تا جوان هستی مراقب شرف و آبروی خود باش .»

مادرم به من امر کرد که در حفظ خود بکوشم و به ساولی ایچ نیز فرمان داد که در پرستاری و مراقبت من قصور نرزد . سپس پوستین کوچکی از پوست خرگوش و روی آن نیز جامهٔ بلندی از پوست روباه به من پوشانیدند . به اتفاق ساولی ایچ در درشکه جای گرفتم و در حالی که قطرات اشک صورتم را نر کرده بود روی به راه نهادم . همانشب به سیمبیرسک رسیدیم . در آنجا لازم بود برای تهیهٔ بعضی لوازم، ۲۴ ساعت توقف کنم . پس در همانخانه‌ای فرود آمدم .

ساولی ایچ از صبح بیرون رفته به جانب بازار شافت . من مدتی از پنجره به تماشای کوچهٔ کثیف مقابل پرداختم و پس از آنکه از این کار خسته شدم شروع به گردش در اطاقهای مهمانخانه نمودم . چون به تالار بیلبارد وارد شدم مردی را به نظر در آوردم تقریباً سی و پنج ساله باقدی بلند و سیلپهایی دراز و سیاه که جامهٔ بلندی پوشیده و یک چوب بیلبارد در دست گرفته بود و چپق کوچکی لای دندانهای او قرار داشت .

این شخص به بازی مشغول بود و قرار بر آن گذاشته بودند که هر وقت حرف ببرد یک گیلان و دکا به خرج او بنوشد و چون بیازد چهار دست و پا از زیر میز عبور کند . من به تماشا پرداختم . هر چه بازی ادامه می‌یافت عبور از میز بیشتر می‌شد . بالاخره کار به جایی رسید که حرف زیر میز باقی ماند . زورین چند کلمه از روی استخفاف بر لب راند و سپس به من پیشنهاد بازی کرد . من به بهانهٔ ندانستن بازی پیشنهاد او را رد کردم . گویا این حرف بنظر او خیلی غریب آمد زیرا نگاهی از روی ترحم به من کرد : چیزی نکشید که شروع به صحبت کردیم . دانستم که این شخص ایوان ایوانویچ زورین نام دارد

و در اردوی... ریاست سواران را عهده‌دار است.

این شخص اکنون برای سر باز گیری به میمبیرسک آمده و در مهمانخانه منزل کرده بود. پس از قدری صحبت به من پیشنهاد کرد که برسم میاهیان باهم نهار بخوریم و من بانهایت میل پذیرفتم. پس باهم سر میزی نشستیم.

زورین بی در پی شراب می خورد و مرا نیز بنوشیدن وادار می کرد به این عنوان که باید به خدمت سر بازی معتاد شد. در ضمن حکایات کوچکی از وضع اردو برای من نقل می کرد که من از خنده روده بر می شدم.

بالاخره چون از سر میز برخاستیم کاملاً با یکدیگر دوست شده بودیم. زورین پیشنهاد کرد که بازی بیلیارد را به من بیاموزد. می گفت: « این کار برای هر سر بازی واجب است و اغلب اتفاق می افتد که انسان در موقع جنگ به قصبه کوچکی می رسد. در این وقت چطور می توان تفریح کرد؟ همیشه که نمی شود یهودی ها را کتک زد. انسان ناچار است به مهمانخانه بیاید و به بازی مشغول شود. برای اینکار نیز دانستن اصول آن لازم است.»

این دلایل کاملاً مرا قانع کرد و بادقت بسیار شروع بآموختن آن کردم. زورین صدای بلند مرا تشویق می کرد و از ترقیات سریع من اظهار تعجب می نمود. پس از چند درس پیشنهاد کرد که درس پول بازی کنیم. ولی فقط با نیم کپک نه برای برد و باخت بلکه فقط برای آنکه بیهوده بازی نکرده باشیم زیرا این کار بگمان ادعمل بسیار زشتی بود. سپس امر به آوردن یونج<sup>۱</sup> کرد و در حالی که مکرر می گفت: « باید به خدمت سر بازی عادت کرد و خدمت بدون

پونج فایده ندارد، مرا بنوشیدن آن وادار کرد .

من اطاعت کردم . در ضمن بازی نیز دوام می یافت . من هر چه بیشتر از آن معجون می خوردم جری تر می شدم . گلوله ها هر لحظه بزیر نوار یرقاب می شد و من متغیر شده بداور نهیب می زدم . خدا می داند که چطور دمیدم بر مبلغ افزودم . مثل بچه ای شده بودم که کلید انبار را بدست آورده باشد . در حین بازی وقت بسیار زود گذشته بود . بالاخره زورپن نگاهی ساعت جیبی خود افکنده چوب را بزمین گذاشت و بمن اطلاع داد که صد روبل باختام . این قضیه کمی موجب تشویش من شد چه پولهای من نزد ساولی ایچ بود . پس شروع بعدرخواهی کردم . زورین کلام مرا بریده گفت : - ترا بخدا تشویش نکن من می توانم صبر کنم حالا بیابا به خانه آری نوشکا برویم . بدین طریق من آن روز را بهمان تریبی که شروع کرده بودم بانجام رسانیدم . در خاله آری نوشکا شام خوردیم و زورین بی ادبی گیلاس را از مشروب پر کرده به تکرار می گفت که باید به خدمت عادت کرد .

چون از سر میز برخورداریم من بزحمت می توانستم بایستم . نزدیک نصف شب زورین مرا به مهمانخانه باز گردانید . ساولی ایچ در آستانه در بهما بر خورد و چون علائم جدیت مرا در خدمت مشاهده کرد آهی کشید و با صدائی شفقت آمیز گفت : - چه خبر است؟ ترا چه می شود؟ کجا اینقدر مشروب نوشیده ای؟ خداوند! تو که هیچ وقت از این خطاها نمی کردی؟

من بزحمت جواب دادم : - خفه شو پیر خرف! مگر دیواله شده ای؟ برو بخواب و مرا راحت بگذار .

فردای آن شب با کسالت و سردرد شدیدی از بستر برخاستم و حوادث شب گذشته بطوری مبهم بیادم آمد: در این بین دخول ساولی -

ایچ که يك فنجان چای درست داشت رشته افکار مرا گسیخت .  
 ساولی ایچ در حالی که سر خود را حرکت می داد گفت : -  
 پتر آندروبیچ خیلی زوداست که تو به هرزگی پیردازی این حرکات  
 را از که آموخته ای؟ پدر و جد تو هیچیک شرابخوار نبوده اند . از  
 مادرت دیگر حرف نمی زنی او در تمام عمرش جز آبجو چیزی نخورده  
 است. تفصیر با این میبوی منحوس است که بی دربی بدکان آیتپونا  
 می دوید و می گفت : «خام خواهش می کنم يك گیلاس و دکا مرحمت  
 کنید» دیدی عاقبت، خواهش می کنم بکجا انجامید؟ شکی نیست که  
 آن پدرسگ این عادات زشت را بتو یاد داده است. نتیجه استخدام  
 معلم اجنبی همین است . مثل اینکه از باب بقدر کفایت مستخدم نداشت!  
 من شرمگین شدم و روی خود را برگردانیده گفتم : - برو  
 ساولی ایچ من چای نمی خواهم .

اما ساولی ایچ شروع به موعظه کرد. خاموش کردن او به  
 این سهولت امکان پذیر نبود . پس دنباله سخن خود را گرفته  
 گفت : - می بینی آقا نتیجه شرابخواری به هیچ دردی نمی خورد .  
 کمی عصاره خیار با عمل بخور تا حالت به جا بیاید . یا يك کمی  
 مشروب می خواهی ؟

در اینوقت پیشخدمتی داخل شده کاغذی از ایوان ایوانویچ  
 زورین برای من آورد من آنرا باز کرده سطور ذیل را خواندم:  
 «پتر آندروبیچ عزیزم خواهش می کنم صد روبلی را که دیروز  
 باخته ای بتوسط حامل بفرستی. من خیلی بیول احتیاج دارم. مخلص  
 تو- ایوان زورین»

چازه ای نبود. من بایی اعتنائی روی به ساولی ایچ که خزانه  
 دار و متصدی تمام کارهای من بود کرده و به او فرمان دادم که صد  
 روبل به پیشخدمت بدهد .

ساوولی ایچ با تعجب شدید پرسید: - چطور؟ برای چه؟  
 من با نهایت خونسردی جواب دادم: - برای اینکه من این  
 مبلغ را مدیون هستم.

ساوولی ایچ که کم کم بر تعجبش می افزود: - مدیون هستی؟  
 آقا تو کی وقت داشتی که از او قرض کنی! معلوم می شود در اینجا  
 اسراری است. من هرگز این پول را نخواهم داد.

من با خود اندیشیدم که اگر حالا با این پیر مرد لجوج  
 موافقت کنم بعد از این خیلی مشکل خواهد بود که از زیر قیومت  
 او خلاص شوم. از این رو با تکبر نگاهی به او کرده گفتم: من ارباب  
 تو هستم و تو نوکر منی. پول مال منست و من بمیل خود آنرا در  
 قمار باختام. به تو نصیحت می کنم که اظهار عقیده نکنی و اوامر  
 ارباب خود را اطاعت کنی.

ساوولی ایچ چنان از سخنان من متأثر شد که دستها را بلند  
 کرده مثل مجسمه سنگی بی حرکت ایستاد. من به آهنگ خشم آلودی  
 فریاد کردم: - چه می کنی؟

ساوولی ایچ شروع بگریستن کرده با صدای لرزانی گفت: -  
 ارباب پتر آندروویچ مرا از غصه هلاک لکن: ای نور چشم عزیز، به  
 حرف نوکر پیر خود گوش بده، به این دزد بنویس که بازی دیروز  
 تو برای تفریح بوده و تو چنین پولی نداری. صدروبل! خداوندا!  
 بگو والدین تو قدغن کرده اند که جز بافندق قمار بازی نکنی.  
 من بسختی حرف او را بریده گفتم: - یاوه گوئی بس است.  
 پول را بده والا تورا از در بیرون می اندازم.

ساوولی ایچ با حزن شدیدی به من نگریسته برای پرداخت قرض  
 من بیرون رفت. پیر مرد بیچاره دلش برای من می سوخت. اما من  
 می خواستم خود را آزاد کنم و نشان بدهم که دیگر بچه نیستم.

### دختر سروان

پول به زورین داده شد. ساولی ایچ تعجیل می کرد که زودتر  
مرا از این مهمانخانه شوم بیرون ببرد. از اینرو چند دقیقه بعد به نزد  
من آمده گفت : - اسبها حاضر است.

من با وجدانی مشوش و متفعل بی آنکه بازورین وداع کنم از  
سیمبیرسک حرکت کردم زیرا گمان داشتم که دیگر مشتاق خود را  
نخواهم دید.

## راهنما

افکار من در سفر چندان مفرح نبود . مبلغی که از دست داده بودم بشرح آنروز بسیار گران بود . می دانستم که رفتار من در مهمانخانه حماقت محض بوده و نسبت به ساولی ایچ مقصر هستم . این افکار مرا ناراحت داشت . پیرمرد بیچاره باحالتی غمناک روی نیمکت کالسه نشسته پشت به من کرده بود و دمبدم سرفه می کرد . من می خواستم به هر نحوی باشد با او آشتی کنم ولی نمی دانستم برای اینکار چه باید کرد . بالاخره روی به او کرده گفتم : - ساولی ایچ گوش کن ، دیگر بس است . بیا آشتی کنیم . می دانم که من مقصر هستم و خطا از جانب من است . دیشب از نادانی بی سبب بتو توهین کردم . ولی از این به بعد به تو اجازه میدهم که از هدایت من دریغ

نکنی و قول می‌دهم که در آتیه نصایح ترا بپذیرم . اهمیتی ندارد متغیر نشو . حالا دیگر باهم دوست باشیم .

ساوولی ایچ باآه عمیقی جواب داد : - آه ارباب . من بخودم خشمگین هستم . خطا فقط ازمن سر زده است که ترا در مهمانخانه تنها گذاشتم . چه باید کرد؟ می‌خواستم بخانه این زنکه فلان فلان شده بروم و مادرزن خودرا ببینم . خوب گفته‌اند که «کسی که به خانه مادرزن برود عاقبت کارش به معبس خواهد کشید»<sup>۱</sup>

دیگر چطور خودرا به اربابانم نشان بدهم؟ ایشان چه خواهند گفت وقتی که بداندند فرزندشان شرابخوار و قمارباز شده است؟

من برای تسلی ساوولی ایچ بیچاره به او قول دادم که از آن به بعد حتی يك كپك بدون رضایت او خرج نکنم . ساوولی ایچ کم کم آرام شد ولی هنوز گاه بگاه سررا حرکت داده می‌گفت : صدروبل! گفتنش آسان است !

کم کم به اقامتگاه آتیه خود نزدیک می‌شدم . اطراف مرا سحرای حزن آوری که تپه‌ماهورهای بسیار در آن دیده می‌شد احاطه کرده بود . زمین از برف مستور بود . خورشید نرم نرمک در افق فرو می‌رفت و کالسکه جاده تنگی را که در حقیقت رد پای خارکشان سحرانی بود می‌پیمود . ناگاه مورچی به آسمان لگریسته گفت : - حضرت اجل بهتر نمی‌دانند که به شهر برگردیم ؟  
» برای چه؟«

»هوا چندان قابل اطمینان نیست . یاد شروع بوزیدن کرده است . می‌بینید چطور ذرات برفرا بهوا می‌پاشد؟ «  
» این چه خطری دارد؟ «



سورچی جانب مشرق را باتازیانه خود نشان داده گفت : آن طرف را می بینید؟

« من جز زمین سفید و آسمان صاف چیزی نمی بینم . »

« آنجا ، آنجا ، آن ابر کوچک . »

من با دقت بدانو نگریسته ابر کوچک سفیدی دیدم که از دور مانند تپه کوچک دوردستی به نظر می آمد . سورچی برای من توضیح داد که این ابر وقوع طوفان شدیدی را اعلام می کند .

من سابقاً داستان طوفانهای برفی این ناحیه را شنیده بودم و می دانستم که اغلب عده کثیری از مسافران در آن مدفون شده اند .

ساولی ایچ نیز با عقیده سورچی موافقت داشت و به من نصیحت می کرد که تا زود است مراجعت کنم . اما باد بنظر من چندان شدید نبود و امیدوار بودم که به زودی به ایستگاه مقابل برسم . بنابراین امر به تسریع در حرکت دادم .

سورچی اسبها را چهار نعل به حرکت درآورد ولی مردم با اضطراب بسیار به طرف شرق می نگرست . اسبها با نهایت سرعت حرکت می کردند . معهذاباد دمدم شدیدتر می شد . قطعه ابر کوچک به ابر بزرگ سفیدی تبدیل یافته بود و به آرامی صعود می کرد و تمام آسمان را فرا می گرفت . پس از مدتی ابتدا برف ریزی شروع به باریدن کرد و سپس ناگهان به قطرات بزرگ تبدیل یافت . باد نیز به غریدن آمد و طوفان شروع شد . و چیزی نگذشت که فضا به دریائی از برف شباهت یافت و همه چیز در زیر آن پنهان گردید .

سورچی فریاد کرد : - آه حضرت اجل وضع خطرناکی است . من سر را از کالسه بیرون کردم . ظلمت گردباد در فضا حکمرانی می کرد . غریوباد به حدی رسید که گفتمی مانند حیوانات

وحشی جان گرفته است. سر و روی من و ساولی ایچ از برف پوشیده شده بود. اسبها کم کم از سرعت حرکت کاستند و ناگهان ایستادند.

من با اضطراب از سورچی پرسیدم: - چرا ایستاده‌ای؟  
سورچی از جای خود به زمین جسته جواب داد: کجا بروم؟  
خدا می‌داند که ما در کجا هستیم. جاده‌ای که پیدا نیست و در اطراف جزمه چیزی دیده نمی‌شود.

من شروع به توبیخ سورچی کردم ولی ساولی ایچ جانب او را گرفته به خشم گفت: - چرا به حرف او گوش ندادی؟ اگر حرف او را شنیده بودی به مهمانخانه برگشته جای می‌خوردی و تا صبح به راحتی می‌خوابیدی. طوفان ناچار تا آنوقت قطع می‌شد و ما راه خود را پیش می‌گرفتیم. عجله‌ای نداشتیم! مگر به عروسی دعوت شده بودیم؟

ساولی ایچ حق داشت. هیچ چاره نداشتیم. برف به تندی می‌بارید توده‌ای از آن نزدیک کالسه جمع شده بود. اسبها ایستاده بودند و سر را پائین انداخته می‌لرزیدند.

سورچی در اطراف کالسه راه میرفت و زمین و براق اسبها را درست می‌کرد. ساولی ایچ زیر لب می‌غرید و من به امید این که اثری از انسان یا نشانی از راه بیابم بیهوده به اطراف نگاه می‌کردم. ولی طوفان چنان فضا را تیره کرده بود که هیچ چیز دیده نمی‌شد. ناگهان چیز سیاهی نظر مرا جلب کرد و فریاد کردم: - آهای سورچی نگاه کن آن سیاهی چیست؟

سورچی نگاهی کرد و بجای خود بالا رفته گفت: - خدا می‌داند آقا این نه کالسه است و نه درخت و معهدا مثل اینست که حرکت می‌کند.

من به او امر کردم که بطرف این شکل مجهول که کم کم به ما نزدیک می‌شد حرکت کند. دو دقیقه بعد به مردی رسیدیم. سورچی فریاد کرد: - آی جوانمرد، می‌دانی راه از کدام طرف است؟

« راه همین است. ما در روی زمین صافی هستیم ولی من از اینجا بیشتر نرفته‌ام. »

من روی به ناشناس کرده گفتم: - گوش کن رفیق آیا تو این ناحیه را می‌شناسی و ممکن است مرا به مأمنی راهنمایی کنی؟ مسافر جواب داد: - آری من این ناحیه را می‌شناسم و بحمدالله پیاده و سواره بارها از آن عبور کرده‌ام. ولی می‌بینی که وضع هوا چطور است؟ هیچ چیز آسان‌تر از آن نیست که انسان راه را کم کند. بهتر است که همین جا بمانید. شاید طوفان آرام و آسمان صاف شود. آنوقت می‌توان از روی ستاره هاراه را پیدا کرد. آرامی و متانت این شخص مرا تشجیع کرد و تصمیم گرفتم که خود را به خدا سپرده و شب را در میان بیابان بسر برم. ناگاه مسافر به روی صندلی پهلوی سورچی جسته گفت: - الحمدالله قریه‌ای در این نزدیکی هست. به طرف راست بر کرد و به راه بیفت. سورچی با آهنگی که عدم رضایت از آن نمودار بود گفت: - چرا بطرف راست بروم؟ مگر در آنطرف چه می‌بینی؟ نه اسبها از آن‌تو است نه زین و براق آنها پس بی‌چون و چرا پی کارت برو! من سورچی را ذی‌حق دانستم و به مسافر گفتم: - آخر چطور تصور می‌کنی که در این نزدیکی مسکنی باشد؟

مسافر گفت: برای آنکه باد از آن طرف وزید و من بوی دودی شنیدم. به این سبب تصور می‌کنم قریه‌ای در آن طرف باشد.

۱- ضرب المثل روسی

فراست و تیزی شامه او مرا متعجب کرد . پس به سورچی فرمان حرکت دادم . اسبها به سبب انبوه برف به آرامی تمام حرکت می کردند . درشکه آهسته پیش می رفت و از روی توده های برف و یست و بلندیها عبور می کرد . در حین حرکت نیز گاهی به راست و زمائی به چپ متمایل می شد و به زورقی شبیه بود که از میان دریای طوفانی عبور کند . ساولی ایچ در هر دفعه که تکان درشکه او را به طرف من می انداخت ناله ای از دل برمی آورد .  
من گیسوان بلند خود را فرو ریخته پوستین را به خود پیچیدم .  
هوای طوفان و جنبش آرام درشکه کالتی در من تولید کرد و ناگاه خوابم در ربود .

در این هنگام خوابی دیدم که تاکنون هرگز از خاطرم محو نشده و هنوز وقتی که آن را باحوادث عجیب زندگانی خود می ستجم تصور می کنم که آن خواب الهامی بوده است . البته خواننده مرا خواهد بخشید زیرا او ناچار به تجربه می داند که انسان هر قدر هم به فال و پیشگویی بی عقیده باشد چقدر آسان است که گاهی بدانها معتقد شود .

در این وقت من درحالتی بودم که روح باحقیقت در پس پرده وهم پنهان شده در خیالات مبهم خواب آلود با آنها اشتباه می شود . در این حال چنین به نظرم آمد که طوفان بر شدت خود افزوده است و ما هنوز در صحرائی پر برف سرگردان هستیم ... ناگاه در بزرگی مشاهده کردم و درشکه به حیاط خانه خودمان وارد شد . من می ترسیدم که پدرم از این مراجعت غیر ارادی متغیر شود و علت آن را چنانکه حدس می زد ناقرمائی تصور کند . پس با اضطراب از درشکه پائین جستم و مادرم را مشاهده کردم که با اندوه شدیدی به جانب من می آمد . چون نزدیک من رسیدم گفتم : - آرام باش

پدرت سخت مریض است و چون مرگش نزدیک شده می‌خواهد با تو وداع کند .

من با حالی مبهوت و متوحش از دنبال او به اطاق خواب وارد شدم . روشنائی اطاق بسیار کم بود و نزدیک بستر مردمان اندوهناک قرار گرفته بودند . من آهسته به بستر نزدیک شدم . مادرم پرده خوابگاه را به کنار کشیده گفت : - اندره پتروبیچ، پتروشا چون خبر ناخوشی ترا شنیده مراجعت کرده و اینک رسیده است . او را دعا کن .

من به زانو درآمده به جانب مریض نگرستم . ولی ناگهان تعجبی عظیم بر من مستولی شد زیرا به جای پدرم دهقان سیاه پوستی دیدم که در بستر خفته بود و سرورانه بمن نگاه می‌کرد . پس با تردید روی به مادرم کرده گفتم « این قضیه چه معنی دارد ؟ این شخص که پدر من نیست به چه مناسبت از یک روستائی دعا بطلبم ؟ » مادرم جواب داد : - « پتروشا اهمیتی ندارد . این شخص پدر خوانده زن تو است : دست او را ببوس تا بتو دعا کند ... »

من به اینکار راضی نمی‌شدم . ناگهان دهقان از بستر فرو جسته تبری از زمین برداشت و آن را در هوا به گردش درآورد . می‌خواستم فرار کنم ... ولی نمی‌توانستم . اطاق مملو از اجساد کشتگان بود . پای من به یکی از این اجساد گرفت و در بر که خون در غلطیدم ..

دهقان وحشت آور با صدائی پراز مهر مرا صدا کرده گفت : - « نترس بیا تا ترا دعا کنم .. » وحشت و بیم مرا قرا گرفته بود .. در اینوقت ناگهان بیدار شدم . اسبها ایستاده بودند و ساولی ایچ دست مرا گرفته می‌گفت :

« ارباب پائین بیا رسیده ایم » من چشمان خود را مالیده

گفتم : - کجا رسیده‌ایم ؟

ساولی ایچ جواب داد - به يك مهمانخانه . خداياری کرد و مستقیماً به قریه‌ای راه بردیم . زودپائین بیا و خود را گرم کن . من از درشکه فرود آمدم . طوفان هنوز می‌غرید ولی از شدت آن کاسته شده بود و هوا چنان تاریک بود که هیچ چیز دیده نمی‌شد صاحب مهمانخانه فانوسی در زیر دامن لباس خود گرفته به ملاقات ما آمد و مرا به اطاقی تنگ که تقریباً تمیز بود راهنمایی کرد. این اطاق را مشعلی از چوب روشن کرده بود و به دیوار آن يك ششلول و يك کلاه بلند قزاقی دیده می‌شد .

صاحب مهمانخانه که قزاقی از اهالی « یاٹیک »<sup>۱</sup> بود اگرچه ظاهر آشتت سال داشت هنوز جوان وقوی به نظر می‌رسید . ساولی ایچ با صندوق چوبی دنبال من آمد و برای تهیه چای که در نظر من چندان لازم نبود آتش طلبید و میزبان به فراهم کردن آن پرداخت .

من از ساولی ایچ پرسیدم : - پس راهنمای ما کجاست ؟ صدائی از طرف دیگر اطاق جواب داد : - اینجا « حضرت اجل » من روی به آن طرف کردم و روی سکوئی که در آخر اطاق قرار داشت يك ریش سیاه و دو چشم براق به نظر در آوردم . پس گفتم : - برادر سردت نیست ؟

« چطور می‌شود که سردم نباشد ؟ در صورتی که بالا پوشم اینقدر نازک است . من يك پوستین داشتم ولی باید اقرار کرد که دیروز آن را نزدیک میکده چپي گرو گذاشتم زیرا سرما به نظرم چندان شدید نبود .

در اینوقت میزبان با سماوری جوشان داخل شد . من يك

---

۱- اسم سابق رود اورال

فنجان به راهنمای خود تعارف کردم و او از سکویائین آمد. هیت او توجه مرا جلب کرد. این شخص تقریباً چهل ساله بود. قدی متوسط و لاغر و شانه هائی وسیع داشت. ریشهای سیاهش تازه به رنگ خاکستری مایل می شد و چشمان درشتش به همه اطراف نفوذ می کرد. رویهمرفته چهره ای دلپذیر ولی محیلانه داشت. موهایش را بشکل مدوری بریده و بالا پوشی زنده با شلواری فراخ و راه راه پوشیده بود. من يك فنجان چای به او دادم و او آن را نوشیده با حرکات عجیبی گفت: «حضرت اجل مرحمتی در حق من بفرمائید و امر کنید يك گیلاس شراب به من بدهند» چای مشروب فزاقان نیست»

من با میل خواهش او را پذیرفتم. میزبان از کنجه بطری و گیلاس بیرون آورده به او نزدیک شد و به چهره اش لگریسته گفت: - آهای باز تو اینجا پیدا شدی؟ از کجا آمدی؟  
راهنمای من چشمکی پر معنی زده گفت: - من به جانب بوستان پرواز کرده شاهدانه می دزدیدم. صادر بزرگم سنگی به جانب من انداخت ولی آن سنگ به من نخورد! «خوب شما چطور؟»

میزبان با همان زبان استعاری جواب داد: - وضع ماچندان قابل گفتن نیست. عصرها ناقوس می زدند ولی زن کشیش این کار را قدغن کرده است. حالا کشیش در حضور است و ابلیس در قبرستان. رفیق هرزه کرد ما گفت: - ساکت باش اگر باران بیارد قارچ می روید و اگر قارچ بروید برای جای آن سبزی پیدا می شود عجالتاً (در اینجا دوباره چشمکی زد) تیرت را در پشت سر پنهان کن که سپاه می گذرد. افتخار در سلامتی است.

پس از ادای این کلمات گیلان مشروب خود را برداشته به يك جرعه نوشيد و سپس تعظیمی به من کرده به دخمه خود برگشت. در آن وقت من نمی توانستم از این مکالمه دزدانه چیزی درك کنم بعدها فهمیدم که این مکالمات باقیام قزاقان در سال ۱۷۷۲ ( که عنقریب داستان آن را بیان خواهیم کرد ) ارتباط داشته است .

ساوولی ایچ با حالتی مشکوک و ناراضی این سخنان را می شنید و بی دربی با تردید و بی اعتمادی گاهی به میزبان و گاه به راهنمانگاه می کرد .

مهمانخانه تنها در میان دشت وسیعی واقع شده و از دهکده بسیار دور بود و بکمینگاه راهنزان شباهت بسیار داشت. ولی چاره ای نبود و ما بهانه ای برای بیرون رفتن از آنجا نداشتیم . اضطراب ساوولی ایچ بی نهایت مایه تفریح من شده بود. در اینوقت من خود را برای خواب حاضر کردم و روی نیمکت دراز کشیدم. ساوولی ایچ مصمم شد که روی بخاری بخوابد و میزبان نیز روی میز پهن شد . طولی نکشید که تمام ساکنان میکده شروع به خرخر کردند و من نیز مثل مرده خوابیدم .

صبح قدری دیر از خواب برخاستم . طوفان آرام شده و برف صحرای لایتناهی را کفن سفیدی پوشانیده بود. کالسکه حاضر بود. من طلب میکده را پرداختم . وجه مزبور بقدری جزئی بود که ساوولی ایچ نیز با وجود آنکه به چانه زدن عادت داشت ایرادی نگرفت و سوظن های شب گذشته کاملاً از مغز او دور شده بود .

من راهنما را خوانده از خدمتی که به من کرده بود تشکر کردم و به ساوولی ایچ فرمان دادم که پنجاه کپک به او انعام بدهد . ساوولی ایچ ابرو درهم کشیده گفت : - پنجاه کپک انعام! به چه مناسبت؟ به مزد آنکه تو به او رحم کرده و به میکده اش آورده ای؟ ارباب میل



## پوشکین

خودت است ولی ما اینقدرها پول نداریم . . . اگر بخواهیم به هر کس انعام بدهیم خودمان گرمته خواهیم ماند .

من نمی توانستم با ساولی ایچ جرو بحث کنم . مطابق قولی که داده بودم او صاحب اختیار پول من بود . اما من از اینکه نمیتوانستم آدمی را که اگر نه از خطر لاقل مرا از وضع ناراحتی خلاص کرده بود پاداش دهم سخت خشمگین شدم .

پس با آرامی گفتم : - خیلی خوب اگر پنجاه کپک را نمیدهی لاقل بعضی از لباسهای مرا به او ببخش . می بینی که لباسش چقدر بک لائی است . آن پوستین پوست خرگوش مرا به او بده .

ساولی ایچ گفت : - خداوند! ارباب پوستین تو بچه درد او می خورد ؟ یقین است که بمحض رسیدن به یک میکده آن را برای نوشیدن شراب کرو خواهد گذارد .

رفیق هرزه کرد من گفتم : - پیر مرد این بتو مربوط نیست کاری که من می کنم مربوط بخودم است . حضرت اجل پوستین به من مرحمت می کند . وظیفه ارباب فرمان دادن است و تکلیف تو کراطاعت . ساولی ایچ با آهنگ خشمناکی گفت : - راهزن تو از خدا نمی ترسی ؟ می بینی که این بچه حرف نمی شنود و تو این نکته را برای لغت کردن او غنیمت شمرده ای و سادگی او را دست آویز می کنی پوستین کوچک او بچه درد تو می خورد ؟ تو که با این شانه های منحوست آنرا بدوش هم نمی توانی بگیری .

من روی به ساولی ایچ کرده گفتم : - خواهش می کنم اظهار عقیده نکنی . زود برو پوستین را بیاور .

ساولی ایچ ناله کنان گفت : - خداوند! پوستین تو تقریباً نو است کاش لاقل آن را بکس دیگر غیر از این مست هرزه گرد می دادی !

با وجود این پوستین پوست خرگوش حاضر شد و راهنمای ما به پاك كردن آن پرداخت .

این پوستین که برای خود من هم کوچک شده بود بهیچوجه با اندام درشت او متناسب نبود. معینا به زحمت آن را دربر کرد و درحین پوشیدن چندین جا نخیای آن شکافته شد. ساولی ایچ از شنیدن صدای شکافتن پوستین چنان متأثر شده بود که نزدیک بود گریه کند. ولی هرزه گرد مزبور از اعطای من بسیار خرمند شد و مرا تا درشکه مشایعت کرده با احترامی زایدالوصف گفت : - حضرت اجل تشکر می کنم خدا بیکو کاری شما را پاداش دهد . من در تمام دوره زندگالی خود این مرحمت را فراموش نخواهم کرد .

پس از ادای این کلمات به راه خود رفت. من نیز بدون آنکه به ساولی ایچ توجه کنم سفر خود را ادامه دادم و به زودی طوفان شب گذشته و قضیه راهنما و پوستین را فراموش کردم .

چون به اورانبورگ رسیدیم من یکر بنزد سرتیپ شتافتم. سرتیپ مردی رشید بود ولی به سبب کبر سن قدی خمیده داشت . کیسوان درازش کاملا سفید شده و لباس کهنه اش که از فرط استعمال رنگ آن زایل شده بود زمان ملکه «ماری ایوانوئا» را به خاطر می آورد. این را نیز باید متذکر شد که لهجه اش به آلمانیان شباهت داشت .

من مکتوب پدرم را به او نشان دادم . سرتیپ به محض شنیدن نام او نگاه سریعی به من کرده و گفت : - خدا یا امثال اینکه دیروز بود که آندره پتروبیچ سن مرا داشت . حالا چه فرزند رشیدی دارد! آه ایام عمر چه زود می گذرد !

پس مکتوب را گشوده با صدای آرامی که گاه کلمات آن جسته جسته به گوش می رسید شروع به خواندن کرد :

« آقای آندره کارلوویچ عزیز امیدوارم که حضرت اجل ... »  
 این تعارفات چیست ؟ واقعاً خجالت نمی کشد ؟ البته باید قوانین  
 نظامی را مراعات کرد ولی انسان به يك دوست قدیمی خود اینطور  
 نمی نویسد . « حضرت اجل فراموش نکرده است که ... » صحیح ..  
 و .. « وقتی که مرحوم سردار مویش ... حنک ... مانند ... کارولین »  
 آه رفیق تو هنوز یاد کارهای گذشته را به خاطر داری ؟ ...  
 عجالة از کار خود صحبت کنیم ... « صحیح » مثل خار پشت .. « مثل خار  
 پشت یعنی چه ؟ »

من با حالتی که ظاهر آ ساده می نمود گفتم : - یعنی مهربان  
 بودن جدی نبودن آزادی دادن .

« هافمیدم .. » و او را خیلی آزاد نگذارید ، نه بی شك این جمله  
 معنی دیگری دارد .. « تذکره عبورش در جوف است . » کو کجاست ؟  
 آها این است ... و این قضیه را به « ممنوسکی » اطلاع دهید ... به  
 چشم اطاعت می کنم . « و البته به من اجازه می دهی که از تربیه نظامیت  
 صرف نظر کرده ... ترا مانند یکدوست و همقطار قدیمی از دور  
 ببوسم » آه آخر روابط دیرین را بیاد آورده است !

سرتیپ پس از خواندن مکتوب آنرا پهلوی تذکره عبور  
 گذاشته گفت : بسیار خوب آقا کوچولو من این کار را انجام میدهم .  
 تو به مقام افسری در اردوی ... منصوب می شوی و برای آنکه وقت  
 بیهوده تلف نشود فردا به جانب قلعه نظامی « بلوگورسک » عزیمت  
 کرده و در آنجا تحت اوامر سردان میرونی که آدم خوب نجیبی  
 است بخدمت مشغول خواهی شد . در آنجا خدمت حقیقی را خواهی  
 دید و قوانین نظامی را خواهی آموخت . در اورنبورک ماندن برای  
 تو فایده ای ندارد . اصراف برای جوانان خیلی مضر است . بسیار  
 خوب امروز خیلی خوشحال می شوم که برای ناهار به خانه من بیایی .

### دختر سروان

من باخود می‌اندیشیدم که از بد بدتر شد . وقتی که پهلوی  
مادرم بودم رتبهٔ گروهبانی برای من چه‌فایده داشت . بین مرا بکجا  
می‌فرستند؟ به اردوی ... قلعه‌ای که در سرحد دشت «قرقیز» است.  
ظهر آنروز درخانهٔ «آندره کارلوویچ» به اتفاق معاون او ناهار  
خوردیم: صرفه‌جوئی آلمانی از سفرهٔ او کاملاً پیدا بود و تصور می-  
کنم علت تعجیل او در فرستادن من نیز آن بود که می‌ترسید در  
غذاهای او شریک شوم .  
روز بعد با سرتیپ وداع کرده به سوی اقامت‌گاه آتیهٔ خود  
شتافتم .

## قلعه نظامی

از اورانبورگ قلعه بلو کورسک چهل دورست، مسافت بود  
 وجاده آن از ساحل سرایشب یا ئیک می گذشت. رودخانه هنوز یخ  
 نبسته بود و امواج سربی رنگ آن در میان سواحل مستور از برف با  
 رنگ تیره حزن آوری به نظر می رسید. در آن طرف رودخانه دشت  
 وسیع قرقیز نمایان بود. من در افکار غمناکی غوطه ور بودم.  
 زندگانی دریادگان برای من چندان دلکش نبود. سعی کردم که  
 رئیس آیه خود یعنی سروان میرونو را در نظر مجسم کنم. در خیال  
 خود او را پیرمردی جدی و زود خشم که جز امور مربوط به شغل  
 خود به هیچ چیز علاقه ندارد گمان می کردم. در اینوقت خورشید کم  
 کم پائین می رفت و ما به سرعت تمام می راندیم.

از سورچی پرسیدم : - هنوز خیلی از قلعه دور هستیم  
 او جواب داد : - نه چندان دور نیست . قلعه آنست که به خوبی  
 دیده می شود .

من به اطراف خود نگریسته منتظر بودم که ابنیه وحشت آوری  
 با باروهای بلند و خندق عمیق بینم ولی جز يك دهکده که پرچینی  
 چوبی در گرد آن قرار داشت چیزی ندیدم . در يك طرف سه چهار  
 خرمن یونجه که برف آن را پوشانیده بود دیده می شد و در طرف  
 دیگر آسیابی که پره های آن تخته بندی شده بود .

متعجبانه پرسیدم : - پس قلعه کجاست ؟

سورچی دهکده را نشان داده گفت : - همانست .

در این میان به دهکده داخل شدیم . نزدیک دروازه يك توب  
 چدلی دیده می شد . کوچه ها تنگ و پر پیچ و خم و خانه ها کوتاه بود  
 و اغلب آنها سقف های علفی داشت . من فرمان دادم که یکسره خانه  
 سروان برود و يك دقیقه بعد درشکه جلوخانه ای محقر و چوبی که در  
 محل بلندی نزدیک کلیسا ساخته شده بود توقف کرد .

هیچکس برای ملاقات من پیش نیامد و بدین سبب من از دهلیز  
 عبور کرده در اطاق مقابل را گشودم . سرباز پیری روی میز نشسته  
 و صله های آبی به آستین لباس نظامی خود می دوخت .

من به نزد او رفته خواهش کردم که ورود مرا اطلاع بدهد .

پیر مرد جواب داد : - آقا داخل شوید اربابان مادر خانه هستند .

من به اطاق نظیفی که به طرز قدیم تزئین شده بود داخل شدم .

در يك گوشه گنجه ای قرار داشت و به دیوار مقابل يك تصدیقنامه

نظامی که در زیر شیشه قاب شده بود دیده می شد . در اطراف دیگر

تصاویر «فتح کولترین» و «اوجا کو» و پرده های «انتخاب معشوق» و

«تشیع جنازه گربه» آویخته شده بود . نزدیک پنجره زنی بالباس

نامرتب و موی ژولیده نشسته کلافی را باز می کرد و پیرمرد یکچشمی با لباس نظامی در برابر او جای گرفته بود. زن نج را به دوردستهای او که در هوا نگاهداشته بود می پیچد.

چون من داخل شدم پیرزن بدون آنکه کار خود را ترک کند گفت: - آقا! چه فرمایشی دارید؟

من جواب دادم که در اینجا به خدمت نظامی مأمور شده‌ام و اکنون آمده‌ام که بر حسب وظیفه خود را به سروان معرفی کنم. این حرفها را به پیرمرد یکچشمی گفتم زیرا او را سروان پنداشته بودم. ولی زن کلام مرا قطع کرده گفت: - «ایوان کوزمیچ» در خانه نیست و به دیدن «بابا گراسیم» رفته است. ولی اهمیتی ندارد من زن او هستم قدم به خیر بنشینید.

سپس خدمتکار را صدا کرده گفت: - بگو «اوربادیک» بیاید. پیرمرد کوچک اندام با یگانه چشم خود مرا بر انداز کرده گفت: - اجازه می‌دهید بپرسم که در کدام اردو به خدمت مقرر بوده اید؟

من از کنجکاوای او بدم نیامد.

پیرمرد به سخن ادامه داده گفت: - ممکن است بگوئید که چرا شما را از اردو به پادگان منتقل کرده‌اند؟

من جواب دادم: - برای اینکه رؤسای من چنین میل داشتند. پیرمرد که از یاوه گوئی خسته نمی‌شد گفت: - ناچار برای آن بوده است که نسبت به یکی از رؤسا بی‌احترامی کرده‌اید؟

زن گفت: - حماقت بس است. می‌بینی که این جوان از مسافرت خسته شده. به علاوه به تو ربطی ندارد... دستهایت را راست نگاهدار. سپس روی به من کرده گفت: - آقا از اینکه تورا به اینجا فرستاده‌اند غمگین نباش. تو اولی نیستی و آخری هم نخواهی بود. کم کم به

## دختر سروان

اینجا عادت می‌کنی و رسوم بومی، مطبوع تو واقع می‌شود. «الکسیس ایوانویچ» نیز پنج سال است که به واسطه ارتکاب جنایتی بدینجا فرستاده شده است. این شخص روزی بایک ستوان به خارج شهر رفته در آنجا شمشیر کشیده با هم جنگ کرده‌اند و الکسیس ایوانویچ آن ستوان را در حضور دونفر شاهد کشته است. چه باید کرد؟ برای همه کس این قبیل اتفاقات پیش می‌آید.

در این موقع اوریادنیک که قزاقی جوان بود و ظاهری دلپذیر داشت داخل شد. زن سروان به او گفت: - «ما کریمیچ» باید یک خانه پاکیزه برای این آقا فراهم کنی.

وریادنیک جواب داد: - به چشم «واسیلیا اکوروننا» چطور است که ایشان را در خانه «ایوان یولژاد» مسکن بدهم؟

زن سروان گفت: - آه نه در خانه یولژاد جای برای خودشان هم تنگ است. به علاوه او با من دوست است و هیچوقت احترام ما را فراموش نمی‌کند. آقا را بپر... راستی آقا اسم شما چیست؟

«پتر آندرویچ»

«خوب پتر آندرویچ را به خانه «سنمون کوزو» ببر. این متقلب اسب خود را در باغ من رها کرده است. خوب ما کریمیچ اوضاع آرام است؟

قزاق جواب داد: - الحمدلله کاملاً آرام است. فقط «پروخورو» سر جوخه در حمام با «اوستی نیانگولینا» در سربیک طشتک آب گرم نزاع کرده است.

زن سروان به پسر مرد یک چشم گفت: - «ایوان یاتویویچ» قضیه پروخورو و اوستی‌نیا را تحقیق کن بین تقصیر با کبیت و هر دو را تنبیه کن. خوب ما کریمیچ. برو این کار را انجام بده پتر آندرویچ، ما کریمیچ شمارا به منزلتان راهنمایی خواهد کرد.



من با آنها وداع کردم . اوربادنيك مرا به خانه ای که روی ساحل بلند رودخانه و در کنار قلعه قرار گرفته بود هدایت کرد. نیمی از این خانه را خانواده سنمون کوزو اشغال کرده بودند و نیمه دیگرش مسکن من گردید . این قسمت اطاق پاکیزه ای بود که باتیغه ای به دو قسمت تقسیم شده بود. ساولی ایچ به ترتیب و تنظیم اثاثیه پرداخت و من ازینجره کوچکی که روبه صحرا باز می شد به تماشای خارج پرداختم . در برابر چشمان من صحرای غم انگیزی نمایان بود . در طرفی نیز خانه های کوچکی دیده می شد و چند مرغ خانگی در کوچه می چریدند و پیرزنی در آستانه منزل خود ایستاده و جمبه ای که در آن برای خوگها خوراک می ریزند در دست داشت و خوگهای خود را صدا می کرد. خوگهانیز با صداهای دوستانه به او جواب می دادند. محلی که می بایست دوره جوانی من در آن به سر آید چنین جایی بود. اندوه شدیدی بر من مستولی شد و ازینجره دور شده بدون شام خوردن خوابیدم . ساولی ایچ نیز با اندوه تمام مرا نصیحت می کرد . و می گفت : - پرورد کارا چیزی نمی خورد ! اگر طفلك مریض شود خانم به من چه خواهد گفت ؟

صبح تازه شروع به لباس پوشیدن کرده بودم که در باز شد و جوانی نظامی باقدی متوسط و رنگی گندم گون که بسیار زشت بود ولی چهره ای برافروخته داشت به اطاق من داخل گشت و به زبان فرانسه گفت : - ببخشید که بدون رعایت آداب نزد شما آمده ام . دیروز رسیدن شمارا به من خبر دادند . من چنان بدیدن يك چهره انسان شایق بودم که نتوانستم خودداری کنم . پس از آنکه مدتی در اینجا بمانید به مفهوم حرف من پی خواهید برد .

من حدس زدم که این شخص همان افسری است که به جرم دوئل کردن به اینجا منتقل شده است. پس بایکدیگر آشنا شدیم . شوابر بن

## دختر سروان

هوش سرشاری داشت و گفتارش ملیح و عاقلانه بود. این شخص از خانواده حاکم و ناحیه‌ای که تقدیر مرا به آنجا رانده بود بیار بدگویی می‌کرد و چیزهایی می‌گفت که من از ته دل می‌خندیدم. در این میان سرباز پیری که دیروز او را درخانه حاکم مشغول اصلاح لباسش دیده بودم داخل شد و از طرف واسیلیا اکورونا مرا به ناهار دعوت کرد «شوابرین» داوطلب شد که مرا تا آنجا همراهی کند.

چون به‌خانه حاکم نزدیک شدیم در میدان مقابل آن، بیست نفر سرباز پیروازکار افتاده مشاهده کردیم که چوبهای درازی در دست و کلاه سه‌شاخه‌ای برس داشته و مرتب صف کشیده بودند. در برابر آنان حاکم که پیرمردی قوی و بلند قامت بود با لباس خواب‌بسته بود. چون ما را دید پیش آمد و به مهربانی قدری با من صحبت کرده دوباره شروع به فرمان دادن نمود. ما به تماشای مشق نظامی ایستادیم ولی حاکم خواهش کرد که نزد واسیلیا اکورونا برویم و وعده داد که به زودی به ما ملحق شود. در پایان سخن خود نیز افزود که اینجا چیز تماشایی نیست.

واسیلیا اکورونا مرا با نهایت مهربانی و صمیمیت پذیرائی کرد و با من چنان گرم گرفت که گفتمی در تمام عمر با هم آشنائی داشته‌ایم. سرباز پیر و پالاشکا به شتاب بشقاب‌ها را روی میز می‌چیدند. زن حاکم گفت: - چرا ایوان کوزیچ دیر کرده است! پالاشکا برو ارباب را برای ناهار صدا کن. راستی «ماشا»<sup>۱</sup> کیجاست؟

در ضمن گفتن این کلمات دختر کسی تقریباً هیجده ساله که چهره‌ای گرد و سرخ داشت و گیسوان خرمائی خود را به پشت گوش زده بود داخل شد. من در اولین نظر از او خوش آمد و این موجب شد که با دقت بیشتری به او نگاه کنم. شوابرین ماشا را در نظر من دخترک

۱- در زبان روسی مصغر نام ماری است

بی شعوری جلوه داده بود « ماری ایوانونا » به گوشه‌ای نشسته به دوختن چیزی مشغول شد. در این میان « بورش » را حاضر کردند و چون هنوز سروان نیامده بود واسیلیا اکورونا پالاشکا را در پی او فرستاده گفت: - به ارباب بگو مهمانان در انتظار شما هستند و بورش سردمی‌شود. مشق از دستت فرار نمی‌کند. برای فریاد کردن وقت بسیار است.

سروان به زودی حاضر شد و پیر مرد یکچشم نیز در دنبال او رسید. و اسیلیاروی به او کرده گفت: - چه خبر است؟ آقا مدتی است که ناهار کشیده‌ایم و به هیچ وسیله تورا نمی‌توانیم بیاوریم. ایوان کوزمیچ جواب داد: - کار داشتم مشغول تعلیم صربازان بودم.

زنش گفت: تو تصور می‌کنی که می‌شود اینها را تعلیم داد؟ چه خیال باطلی؟ یقین بدان که هرچه زحمت بکشی چیزی یاد نخواهند گرفت و زحمات تو، به هدر خواهد رفت. در خانه ماندن و دعا خواندن هزار مرتبه از اینکار بهتر است. خوب آقایان مشغول شوید. ما شروع به ناهار خوردن کردیم. واسیلیا اکورونا آبی ساکت نمی‌شد و بی‌درپی از من می‌پرسید: نام پدرت چیست؟ زنده است یا نه؟ ثروتش چقدر است؟ و چون دانست که پدرم سیصد رعیت دارد گفت: ناچار از این حیث خیلی در زحمت است؟ در دنیا هیچ وقت اشخاص ممتول راحت نیستند. ما جز پالاشکا مستخدمی نداریم ولی الحمدلله در کمال راحتی زندگی می‌کنیم. یگانه بدبختی ما وجود ماهاست که وقت ازدواجش رسیده و جز یک شاله و یک جارو و چند کپک برای پول حمام چیزی ندارد. خدا کند که آدم نجیبی پیدا شود والا در تمام عمرش بی‌شوهر خواهد ماند. من نگاهی به ماری ایوانونا کردم. دخترک بیچاره چهره‌اش سرخ‌شده بود و قطرات

## دختر سروان

اشك روی پیش بندش می چکید. من دلم برای او سوخت و خواستم صحبت را تغییر دهم. پس گفتم: - شنیده‌ام که «باشقر» ها خیال حمله باین قلعه را دارند.

ایوان کوزمیچ پرسید: از که شنیده‌ای؟

«دراورانبور که اینطور می گفتند.»

حاکم گفت: - این حرف بچه گانه‌ای است. مدت های مدید است که این قبیل سرودها هاخواییده. باشقرها کاملاً مرعوب شده و قرقیزها مطیع گشته‌اند. تصور نمی کنم که دیگر جرأت کاری داشته باشند. فرضاً هم که باز جارتی کنند من چنان چشم زخمی به ایشان خواهم داد که لااقل ناده سال دیگر آرام بمانند. من روی به زن حاکم کرده گفتم: شما از اقامت در قلعه‌ای که این قبیل خطرها برای آن متصور است نمی ترسید؟

جواب داد: - آقامن عادت کرده‌ام. بیست سال است که به اینجا منتقل شده‌ام. خدا می داند که در ابتدا چقدر از این وحشیان منحوس ترسیدم! در اوایل هنگامی که کلاهای پوستی ایشان را می دیدم و لهره‌شان را می شنیدم از وحشت تقریباً بی هوش می شدم. ولی حالا چنان به این قضایا عادت کرده‌ام که حتی اگر بشنوم وحشیان قلعه را محاصره کرده‌اند از جا نخواهم جنبید.

«شوابرین» بامتانت گفت: واسیلیا کورونا زن شجاعی است.

ایوان کوزمیچ هم همین عقیده را دارد.

ایوان کوزمیچ گفت: - آری راست می گوید زن من از این

زنهای ترسو نیست.

من پرسیدم: - ماری ایوانونا چطور؟ او هم مثل شما پر

دل است؟

واسیلیا گفت: - نه ماشا خیلی ترسو است. هنوز هم وقتی که

### پوشکین

صدای تفنگ می شنود از ترس می لرزد . تا دو سال پیش شوهرم اصرار داشت که در روز عید تولد من توپ بیندازند ولی هر دفعه که این کار انجام می گرفت این طفلک نزدیک به مرگ می شد . از آنوقت دیگر این توپهای لعنتی را در نمی کنند .

در اینجا همگی از سر میز برخاستیم . سروان و زنش به اطاق خواب رفتند و من به خانه شوایرین شتافته آن عصر را با او گذارندم .

## دوئل

چند هفته گذشت . زندگانی در بلو کورسک کم برای من نه تنها قابل تحمل بلکه خوش آیند نیز شد . در خانه سروان مثل یکی از خویشان نزدیک خود از من پذیرائی می کردند . این زن و شوهر هر دو مردمان محترم می بودند . ایوان کوزمیچ سر باز زاده ای بود که در نتیجه ابراز لیاقت و شجاعت به مرتبه سروانی نائل گردیده بود . این شخص آدم عامی و ساده ای بود ولی نجابت و نیکوسیرتی فطری داشت . زنش امور خانه او را به خوبی اداره می کرد و این کار با تنبلی جلی او بسیار مناسب بود . واسیلیا اکورونای کارهای رسمی را به نظر اعمال شخصی می نگریست و قلعه را نیز مانند خانه خود اداره می کرد .

ماری ایوانوونا کم کم با من خو گرفت و به خوبی باهم آشنا شدیم. من او را دخترکی فهیم و حساس یافتم. چیزی نکشید که به این خانواده مهربان و حتی به ایوان کوزمیچ و ستوان یکچشم نیز دلبستگی پیدا کردم.

شوایرین واسیلیا را متهم می کرد که با این شخص روابط پنهانی دارد. این قضیه به هیچ وجه قابل قبول نبود ولی شوایرین نیز به بی اعتباری گفته خود اهمیتی نمی داد.

من به رقیبه افسری نائل شده بودم. خدمت نیز برای من چندان زحمتی نداشت زیرا در آن قلعه نه سان دیدن معمول بود نه مشق نظامی و نه کارهای دیگر. حاکم هر وقت میل می کرد سربازان را مشق می داد ولی اغلب ایشان به قدری احمق بودند که حاکم تمیز دست چپ و راست را نیز نمی توانست به ایشان بیاموزد و در مورد بسیاری مجبور می شد که با گچ روی دست راستشان علامتی بگذارد که اشتباه نکنند.

شوایرین چند جلد کتاب فرانسه داشت و خواندن آنها ذوق ادبی مرا تحریک می کرد. صبح ها به خواندن کتاب می پرداختم و گاهی نیز شعری می ساختم. ظهرها نیز همیشه در خانه حاکم ناهار خورده بنا به عادت، بقیه روز را در آنجا می گذراندم. بابا گراسیم کشیش قلعه و زنش که آکولینا یا مقیلونا نام داشت و کلانتر آن ناحیه بود اغلب عصرها بدانجا می آمدند. بدیهی است که الکسیس ایوانویچ را نیز هر روز می دیدم ولی مصاحبت او دیگر چندان برای من خوش آیند نبود. من از شوخیهای متمادی او در باره خانواده حاکم و مخصوصاً از بدگمانی هائی که درباره ماری ایوانوونا داشت چندان خوش نمی آمد. در آن قلعه همچو مجمعی جز در خانه سروان وجود نداشت ولی من نیز به وجود آن شایق نبودم. باشقرها

## دختر سروان

با وجود پیش گوئی مردم حر کتی از خود ظاهر نمی کردند و آرامش کاملی در قلعه وجود داشت. ولی ناگهان يك نزاع داخلی این سکوت و آرامش را برهم زد.

پیش از این نیز گفتم که گاهی به ادبیات می پرداختم. کارهای ادبی من در آنوقت بسیار خوب بود و الکساندر پتروویچ سوماروکووا که چند سال بعد آنها را دید بسیار تحسین کرد. يك روز غزلی ساختم که در نظر خودم بسیار خوب جلوه کرد. نویسندگان اغلب به عنوان مشورت مستمعین متملقی جستجو می کنند. از همین نظر بود که من غزل خود را پاکنویس کرده پیش شوابرین که در آن قلعه درسختن فهمی و سخن شناسی منحصر بود بردم و پس از مقدمه مختصری دفتر خود را از جیب بیرون آورده اشعار ذیل را برای او خواندم:

من کوشش می کنم که ماشا را فراموش کنم  
و امیدوارم که با گریختن از او  
آزادی خود را دوباره بیابم.  
ولی آن چشمانی که دل از من ربوده اند  
همیشه در برابر منند  
این چشمان حواس مرا پریشان کرده  
و آرامش روح مرا برهم زده اند.  
« ای ماشای عزیزم به بدبختی من بنگر  
مرا در این حال هراس انگیز  
گرفتار جمال خود بین  
و به من رحم کن »

سپس با انتظار تحسین از شوابرین پرسیدم: « این اشعار را

۱- از شعرای قرن هیجدهم روسیه



چگونه می‌بینی؟ شوابرین که بالطبع منصف بود صریحاً گفت که  
غزل من چندان حسنی ندارد. من در حالیکه سعی می‌کردم خشم  
خود را پنهان کنم پرسیدم: چطور؟ چرا؟

جواب داد: - برای اینکه این اشعار لایق استاد من واسیلی  
کیریلویچ تردیاکوسکی<sup>۱</sup> است و مثنویات عشقی او را به یاد من  
می‌آورد.

پس دفتر مرا گرفت و به تجزیه اشعار و کلمات آن پرداخت  
و در ضمن مرا به نحو توهین آمیزی مخره می‌کرد. من نتوانستم  
تحمل کنم و دفتر را از دست او بیرون کشیده گفتم: - من دیگر آثار  
خود را به تو نشان نمی‌دهم.

شوابرین این تهدید را نیز مخره کرد و گفت: - ببینم  
چطور به قول خودت وفا می‌کنی. همانطوری که ایوان کوزمیچ قبل  
از غذا به یک شیشه عرق احتیاج دارد شعرا هم به شنونده محتاجند.  
خوب این ماشا که تو اینطور احساسات و تألمات عاشقانه خود را به  
او اظهار می‌کنی کیست؟ مبادا هاری ایوانونا باشد؟

من به خشم گفتم: هر که می‌خواهد باشد؟ من باتو مشورت  
نکردم.

شوابرین که حرکاتش مردم مرا بیشتر خشمگین می‌کرد دنبال  
گفته خود را گرفته گفت:

«ها! واقعا تو شاعر دل‌باخته و عاشق نجیبی هستی. ولی من  
دوستانه به تو نصیحت می‌کنم که اگر می‌خواهی موفق شوی وسیله  
دیگری غیر از شعر پیدا کن.»

«چه می‌خواهی بگوئی؟ واضح بگو؟»  
«مقصودم این است که اگر می‌خواهی ماشا میرونو شب به خانه»

تویباید به جای شعر يك جفت گوشواره برای او بفرست .  
 خون در عروق من به جوش آمد و در حالی که به زحمت و  
 آرامش خود را حفظ می کردم گفتم : - به چه مناسبت نسبت به او  
 همچو عقیده ای داری؟

شوابرین با خنده شیطنت آمیزی گفت : - برای اینکه به  
 تجربه می دانم که اخلاق و عادات او اینطور است.  
 من از خود بیخود شدم و براو بانگ زدم که : دروغ می -  
 گوئی، بیشرم !

این بار چهره شوابرین از غضب سرخ شد و دست مرا فشرده  
 گفت : - تو را تنبیه خواهم کرد تا دیگر از این چیزها نکوئی . حالا  
 باید وسایل ترضیه مرا فراهم کنی .

من باشادی بسیار جواب دادم : - با کمال میل هر وقت  
 بخواهی حاضرم .

در اینوقت چنان خشمگین بودم که می خواستم او را بدرم .  
 پس برخاسته یکسر به نزد ایوان این پاتیویج رفتم . پیر مردسوزن  
 بدست گرفته مشغول نخ کشیدن قارچها بود زیرا زن حاکم به او امر  
 کرده بود که آنها را به نخ کشیده برای زمستان خشک کند . چون  
 مرا دید گفت :

« پتر آندروویچ خوش آمدید چه عجب ! چطور شد که یاد ما  
 کردید؟ اجازه می دهید که بیرسم برای چه کاری آمده اید؟ »

من با چند کلمه داستان نزاع خود را بالکسیس ایوانویج  
 گفتم و از او خواهش کردم که شاهد دوئل ما باشد . ایوان این -  
 پاتیویج به دقت گفتار مرا گوش کرد و سپس چشم یگانه خود را به  
 روی من خیره کرد . گفت : - می گوئید که خیال دارید الکسیس  
 ایوانویج را بکشید؟ ها ؟ اینطور نیست ؟

« آری کاملاً همین است . »

« پتر آندرویچ تو را به خدا ! چه خیال داری ؟ با الکیس ایوانویچ نزاع کرده ای ؟ این بدبختی بزرگ است . اما غضب به انسان نمی چسبد . او به شما درشتی کرده و شما به او فحش داده اید خوب . او یک سیلی بصورت شما می زند شما هم مشتت به او حواله می کنید به این شکل قضیه ختم می شود و از هم جدا می شوید . بعد هم وظیفه ماست که شما را آشتی بدهیم . ولی کشتن کار بدی است . خودتان انصاف بدهید که اینکار چه حسی دارد ؟ باز اگر یقین بود که الکیس ایوانویچ کشته خواهد شد چندان عیبی نداشت راستش این است که من از او خوشم نمی آید ولی اگر شما به دست او کشته بشوید چه باید کرد ؟

افکار پر احتیاط ستوان در اراده من تغییری نداد و به هیچوجه از عزم خود منصرف نشدم . ایوان این پاتیویچ باز گفت : - میل خودتان است . هر چه می خواهید بکنید . اما من چرا شاهد باشم ؟ چه تعاشائی دارد که چند نفر با هم زدوخورد کنند ؟ خدا را شکر که من خودم مکرر با سوئدی ها و ترکها جنگیده ام و ازین وقایع بسیار دیده ام .

من برای او بیان کردم که تکلیف شاهد چیست ولی ایوان این پاتیویچ مقصود مرا نفهمید و بالاخره گفت : - میل خودتان است ولی اگر من بخواهم درین قضیه دخالت کنم یکسر پیش ایوان کوزمیچ می روم و به او اطلاع می دهم که برخلاف اراده سلطنتی در قلمه خیال ارتکاب جنایتی دارند . آنوقت آقای حاکم خودش می داند که چه باید کرد ؟

من از گفتار او متوحش شده از ایوان این پاتیویچ خواهش کردم که به حاکم چیزی نگوید . ابتدا پافشاری نمی کرد ولی به

## دختر سروان

زحمات بسیار او را متقاعد کردم به طوری که قول داد سکوت کند و من بلافاصله او را راحت گذاشتم .

عصر آن روز را به عادت همیشگی درخانه حاکم گذراندم . سعی می کردم که خود را خوشحال و بی قید و انمود کنم تا موجب سوء ظن آنها نشوم و از پرسشهای مصدع دوری جسته باشم . ولی اقرار آن آرامی که اغلب اشخاص در اینمواقع بدان می بالند در من وجود نداشت .

آن روز عصر با اندوه واضطراب دست بگریبان بودم. ماری ایوانونا را بیش از پیش دلریا می دیدم و خیال آنکه ممکن است دیگر او را نبینم در نظر من به او جذبه دلکشی می داد .

درین میان سروکله شوابرین هم پیدا شد . من او را به گوشه ای کشیده گفتگوی خود را با ایوان این پاتیویچ برای او بیان کردم و او به سردی جواب داد : - چه حاجتی به شاهد داریم؟ خودمان کار را درست می کنیم .

پس باهم قرار گذاشتیم که فردا ساعت هشت صبح پشت خرمنهایی که نزدیک قلعه بود حاضر شده مقصود خود را انجام دهیم. گفتگوی ما به ظاهر چنان دوستانه بود که ایوان این پاتیویچ مسرورانه پیش ما آمد و باحالتی رضایت آمیز گفت : - خیلی خوب! صلح بد به از جنگ خوب است . جان سالم هتک آبرورا جبران زن حاکم که در گوشه ای به ورق بازی مشغول بود گفت :- می کند .

چپیت ؟ چه خبر است ؟ درست نشیدم . ایوان این پاتیویچ که مرا از خود ناراضی دیده و قول خود را به یاد آورده بود مضطرب شده نمی دانست چه بگوید . در این میان شوابرین او را از تشویش بیرون آورده گفت : - ایوان این پاتیویچ آشتی ما را تحسین می کند .

«مگر با که نزاع کرده بودی؟»

«میان من و پتر آندرویچ مباحثه مختصری اتفاق افتاده بود.»

«در چه خصوص؟»

«هیچ بیهوده در سر یک غزل»

«فقط برای یک غزل؟ قضیه از چه قرار است؟»

«پتر آندرویچ اخیراً غزلی ساخته و برای من خواند و من سرود خوش آیند خود را که این است: «دختر سروان! نیمه شب به گردش نرو.» بر آن ترجیح دادم در نتیجه مناقشه مختصری میانمان اتفاق افتاده. پتر آندرویچ نزدیک بود متغیر شود ولی به زودی ملتفت شد که هر کس آزاد است هر چه می خواهد بخواند و قضیه به این شکل ختم شد.»

بیشتر می شوا برین باز مرا خشمگین کرد ولی هیچکس جز من کنایات خشونت آمیز او را نفهمید و حتی متوجه آن نشد. صحبت از شعر به شعر کشید و حاکم ایشان را مردمان هرزه و بی عقلی دانسته دوستانه به من نصیحت کرد که شعر گوئی را ترك کنم زیرا در نظر او ادبیات با خدمت سربازی مابین بود به علاوه فایده ای نداشت.

حضور شوا برین برای من تحمل ناکردنی بود. به این جهت به زودی از خاکم و خانواده او اجازه مرخصی گرفتم و چون به خانه رسیدم شمشیر خود را و ارسوی و نوک آن را امتحان کردم و سپس به بستر داخل شده به ساوولی ایچ سفارش کردم که مرا قبل از ساعت هفت بیدار کند.

صبح آن شب در ساعت معهود پشت خرمن ها حاضر بودم و حریف خود را انتظار می کشیدم. شوا برین به زودی پیدا شد و گفت: ممکن است به سراغ ما بیایند. خوبست تعجیل کنیم.

پس هر دو لباس نظامی را بیرون آورده با پیراهن شروع به جنگ

کردیم . در این وقت ناگهان از پشت خرمن‌ها ایوان این پاتیویج با پنچ سر باز بیرون آمد و اطلاع داد که حاکم‌مارا احضار کرده است . ما با وجود شدت غضب به اطاعت مجبور بودیم . سر بازها مارا احاطه کردند و ایوان این پاتیویج پیش‌افتاده مظفرانه حرکت کرد . همینکه به خانه حاکم رسیدیم این پاتیویج در را باز کرده با نهایت وقار گفت : آنها را آوردم .

واسیلیا کورونا پیش آمده گفت : - آهای ! آقایان ، این کار چه معنی دارد . چطور ؟ برای چه ؟ آدم کشی در قلعه‌ما ؟ ایوان کوزمیج زود اینهارا توقیف کن . آقایان زود شمشیرهایتان را تسلیم کنید . پالاشکا این شمشیرهارا دور بینداز . پتر آندرویچ از تو متوقع همچو کاری نبودم . خجالت نمی‌کشی ؟ برالکیس ایوانویچ حرفی نیست . او در نتیجه آدم کشی مجبور به ترك اردوی خود شده . حتی به خداهم ایمان ندارد . امانتو ، توهم رفتار او را یاد گرفته‌ای ؟ ایوان کوزمیج هم کاملا با زن خود موافق بود می‌گفت : - واسیلیا کورونا حق دارد . قانون ، جنگ تن به تن را منع کرده است .

درین ضمن پالاشکا شمشیرهای ما را گرفته دور انداخته بود . من از خنده نمی‌توانستم خوداری کنم . ولی شوابرین متانت خود را نگهداشته به آرامی گفت : - خانم ! اگرچه احترامات شما مرا از ادای این مطلب باز می‌دارد ولی ناچارم که بگویم شما بیپوده برای قضاوت درباره ما به خود زحمت می‌دهید . این کار را به عهده ایوان کوزمیج بگذارید که به او مربوط است .

زن حاکم گفت : - عجب ! آقا ! مگر زن و شوهر يك تن و بلکه يك روح نیستند ؟ ایوان کوزمیج فکر چه می‌کند ؟ اینها را به زندان بفرست و حبس مجرد بکن . بابا گراسیم باید ایشان را به تو به مجبور

کند . باید در محبس ریاضت بکشند و به درگاه خدا استغاثه کنند تا از گناهشان بگذرد.

ایوان کوزمیچ نمی‌دانست چه کند؟ باری ایوانوفا رنگش پریده بود. کم کم غضب زن حاکم فرو نشست و مارا مجبور کرد که همدیگر را ببوسیم . پالاشکا شمشیرها را به ما پس داد و من و شوایرین در ظاهر آشتی کرده از منزل حاکم بیرون آمدیم . ایوان این پاتیویچ به دنبال ما آمد و من رو به او کرده به غضب گفتم : - خجالت نمی‌کشی؟ پس از آنکه به من قول دادی باز مطلب را گفتی؟

ایوان این پاتیویچ جواب داد : - خدا شاهد است که من به ایوان کوزمیچ هیچ چیزی نگفتم . واسیلیا مطلب را به حیلۀ از من بیرون کشید و بدون آنکه به سروان خبر بدهد تمام آنچه را که دیدید اجرا کرد . عجالةً خدا را شکر که نزاع شما به خوشی ختم شد . پس از گفتن این کلمات به طرف خانه خود رفت و من چون با شوایرین تنها ماندم به او گفتم : - کار ما اینطور نباید تمام بشود.

شوایرین جواب داد : - البته تو همین شمارا هیچ چیز جز خون جبران نمی‌کند - ولی حالا مراقب ما هستند . باید چند روزی صبر کرد . عجالةً خدا حافظ .

ما مثل آنکه هیچ کدورتی میانمان نبوده از هم جدا شدیم . من به خانه سروان برگشته به عادت معمول، پهلوی ماری ایوانوفا نشستم . ایوان کوزمیچ بیرون رفته بود و واسیلیا به کارهای خانگی مشغول بود . ما آهسته شروع به صحبت کردیم .

ماری ایوانوفا می‌گفت که از نزاع من با شوایرین خیلی مشوش شده و به ملایمت مرا از این کار سرزنش می‌کرد . می‌گفت : - مردها چیزهای غریبی هستند . برای يك گفتگوئی که بی‌شبهه بعد از چند روز فراموش می‌شود به خونریزی حاضر می‌شوند و نه تنها زلد گائی خود

را فدا می کنند بلکه وجدان خود و آرامش اشخاصی را که .... اما من یقین دارم که محرك جدال، شما نبوده اید و قطعاً الکیس ایوانویچ تقصیر داشته است .

«چرا همچو تصور می کنید؟»

«برای اینکه ... او به مسخره کردن عادت دارد . من الکیس ایوانویچ را دوست ندارم و از او متنفرم . ولی تعجب در این است که هیچ میل ندارم کاری بکنم که او از من بدش بیاید . این قضیه خیلی موجب اضطراب من خواهد شد .»

«او چگونه؟ ماری ایوانوفا . او از شما خوشش می آید یا نه ؟»

«آری ... گمان می کنم که مرا دوست دارد .»

«چرا همچو گمانی می کنید؟»

«برای اینکه او از من خواستگاری کرده است .»

«خواستگاری؟ او شما را خواستگاری کرده؟ کی؟»

«پارسال دوماه پیش از آمدن شما .»

«و شما قبول نکردید؟»

«به طوریکه می بینید نه . الکیس ایوانویچ باهوش است ، نجابت و تمول هم دارد ، اما من وقتی فکر می کنم که پس از عروسی باید او را جلوی مردم بیوسم ... از زندگی سیر می شوم . اگر تمام ثروت دنیا را هم به من بدهند به همچو کاری حاضر نیستم .»

حرفهای ماری ایوانوفا چشم و گوش مرا باز کرد و خیلی چیزها به من فهماند . دانستم که چرا الکیس ایوانویچ اینقدر نسبت به او بد می گفت . بی شك به روابط ما پی برده بود و سعی می کرد که میان ما را بهم بزند . به این جهت حرفهایی که موجب نزاع ما شده بود خیلی زشت تر از ابتدا در نظر من جلوه کرد . برای این که فهمیدم آنها فقط شوخیهای خشونت آمیزی نبوده و تهمت‌هایی عمدی بوده است .



میل مجازات دادن به آن مفتری جور درمن شدید شد و با نهایت بی‌صبری به انتظار فرصت مناسبی نشستم .

انتظار من زیاد طول نکشید . فردای آن روز سر میز نشسته به شعرماختن مشغول بودم و در جستجوی قافیه دم‌قلم‌را به دندان می‌گرفتم که ناگهان شوا برین انگشت به در زد .

من قلم‌را همانجا گذاشتم و شمشیر خودرا برداشته بیرون آمدم . شوا برین گفت : - تعویق کار ما فایده‌ای ندارد . حالا هیچ‌کس مراقب ما نیست . خوب است به کنار رودخانه برویم . برای اینکه آنجا کسی مزاحم ما نخواهد شد .

پس به آرامی به کنار رودخانه رفتم و به محض رسیدن به معبر سراسیمی که نزدیک رودخانه بود هر دو شمشیرها را از غلاف کشیدیم .

شوا برین ماهرتر از من بود ولی من جسورتر و قوی‌تر بودم و می‌بویم که سابقاً سرباز بود چند درس شمشیربازی به من داده و من آنها را به خوبی یاد گرفته بودم . شوا برین هیچ منتظر نبود که همچو حریف خطرناکی رادرمقابل خود ببیند . تا مدتی هیچ‌یک از ما نتوانستیم به دیگری صدمه‌ای برسانیم . ولی آخر من چون شوا برین را ضعیف دیدم حمله‌های متوالی کرده او را تالاب رودخانه عقب نشاندیم . ناگهان شنیدم که کسی به فریاد مرا صدا می‌کند و چون برگشتم ساولی ایچ را دیدم که از جاده به طرف من می‌دود . در همین لحظه حس کردم که چیزی سینه‌مرا از زیر شاخه راست سوراخ کرد و به زمین افتاده و از هوش رفتم .

## عشق

چون بخود آمدم نامدنی چیزی نمی فهمیدم و نمی دانستم چه بر سرم آمده است. جائی که در آن روی بستری خوابیده بودم اطاق ناشناسی بود و من ضعف شدیدی در خود حس می کردم . ساولی ایچ در مقابل من ایستاده بود و شمع در دست داشت . یکنفر با احتیاط تمام پارچه‌هایی را که به سینه و شانه من بسته بودند باز می کرد . کم کم حواسم بجا آمد و جنگ خود را یاد آورده دانستم که مجروح شده‌ام. در این میان در باز شد و صدائی که مرا بلرزه در آورد به آرامی گفت حالش چطور است .

ساولی ایچ آهی کشیده جواب داد : - هنوز همانطور ، پنج روز است که بهوش نیامده .

من خواستم رو بر گردانم ولی توانائی اینکار را در خود ندیدم  
بالاخره بازحمت بسیار گفتم :

«من کجا هستم؟ اینجا کیست؟»

ماری ایوانونا بمن نزدیک آمده روی بستم خم شد و پرسید:-  
حال شما چطور است؟

باصدای ضعیفی جواب دادم: - الحمدلله، ماری ایوانونا؟ شما  
هستید؟ بگوئید... دیگر نتوانستم جمله را تمام کنم. ساولی ایچ  
فریادی سرور آمیز کشید و آثار شادی در صورتش نمایان شد. پی در پی  
می گفت:- بهوش آمدم... بهوش آمدم. خدایا شکر... آه، آقا کوچک،  
پتر آندرویچ، چقدر مرا متوحش کرده بودی! پنج روز! شوخی نیست.  
ماری ایوانونا حرف او را بریده گفت: - ساولی ایچ با او  
صحبت نکن، هنوز ضعیف است. پس از اطاق خارج شد و در را به  
آرامی بست. افکار گوناگون حواس مرا پریشان می کرد. دانستم که  
در خانه سروان هستم و ماری ایوانونا بدیدن من آمده بود. خواستم  
از ساولی ایچ سؤالانی بکنم ولی او گوش های خود را گرفته سر را به  
علامت نهی تکان داد. ناچار بانهایت اندوه چشمها را بستم و به زودی  
در خواب عمیقی فرو رفتم. چون بیدار شدم ساولی ایچ را صدا کردم ولی  
بجای او ماری ایوانونا را در مقابل خود دیدم و صدای روح پرور او را شنیدم.  
هرگز نمیتوانم احساسات مهربانی خود را در این لحظه شرح  
بدهم. دستهای ماری ایوانونا را گرفته بلبان خود نزدیک کردم و از  
قطرات اشک شست و شو دادم. ماشا دست خود را عقب نکشید... و  
ناگاه لبهایش بگونه من نزدیک شد و من بوسه روح پرور و سوزانی  
حس کردم. شراری درسرایای من به وجود آمده. گفتم:

«ماری عزیز، زن من باش و این سعادت را از من مضایقه نکن.»

ماری ایوانونا به خود آمد و دست خود را از دست من بیرون

کشیده گفت : - شما را بخدا آرام شوید . شما هنوز در خطر هستید . ممکن است زخمتان باز شود . مواظب خودتان باشید . این خود لطفیست که در حق من خواهید کرد .

پس از گفتن این کلمات بیرون رفت و مرا در مستی عشق به جای گذاشت . شادی قوای مرا دوباره باز کردانید و فکر اینکه او مرا دوست دارد و از آن من خواهد بود وجود مرا استیلا کرد .

از آن روز به بعد حالم به سرعت رو به بهبودی رفت . دلاک فوج به معالجه گماشته شده بود زیرا طبیب دیگری در قلعه نبود و خدا را شکر که او هم اطوار علما را نداشت . طبیب و جوانی من موجب بهبودی سریع شد . خانوادۀ حاکم در مراقبت من افراط نمیکردند و ماری ایوانونا هرگز از من دور نمی شد . بدیهی است که در اولین فرصت اظهارات عاشقانه خود را به ماری ایوانونا از سر گرفتم . این بار او با صبر و میل بیشتری حرفهای مرا گوش داد و سپس با سادگی تمام او هم محبت خود را به من اظهار داشت و گفت که مطمئن است پدر و مادرش از شادی او سعادتمند خواهند بود . بعد در دنباله صحبت خود گفت : - اما خوب فکر کن . از

طرف اقوام تو ایرادی نخواهد بود ؟

من به فکر فرورفتم . در علاقه مادرم نسبت بخود شکی نداشتم ولی چون از اخلاق و طرز فکر پدرم آگاه بودم می دانستم که عشق من در او تاثیری نخواهد کرد و آنرا هوا و هوس جوانی خواهد پنداشت . پس خیال خود را با صداقت به ماری ایوانونا اظهار کردم ولی با وجود این کاغذی در نهایت فصاحت به پدرم نوشتم و از او تمنا کردم که الطاف پدرانه خود را از من مضایقه نکند . کاغذ را به ماری ایوانونا نشان دادم . آن را به قدری مؤثر و دلپذیر یافت که از نتیجه مساعد آن مطمئن شد و با اعتماد به عشق و جوانی خود را تسلیم

احساسات قلب مهربان خود کرد .

من در همان روزهای اول بهبود خود باشوابرین آشتی کردم . ایوان کوزمیچ در ضمن سرزنش من گفته بود . - پتر آندرویچ ، من می خواستم ترا به محبس بفرستم ولی تو به قدری کفایت گوشمالی شده ای . الکیس ایوانویچ در انبار گندم محبوس است و شمشیرش پیش واسیلیا اکوروناست - او را آنقدر آنجا نگاه میدارم تا از کارهای زشت خود پشیمان شود .

چون من چندان کینه جو نبودم از شوابرین شفاعت کردم و فرمانده مهربان بارضایت زنش او را آزاد کرد . شوابرین به ملاقات من آمد و از آنچه میان ما گذشته بود اظهار تأسف کرده اقرار نمود که خطاکملا از جانب او بوده است و از من خواهش کرد که گذشته را فراموش کنم . من نیز چون می دانستم که آن عاشق مایوس از روی حسد به تهمت زدن پرداخته است او را صمیمانه بخشیدم .

طولی نکشید که کملا بهبود یافتم و توانستم به خانه خود بروم . پس با کمال بیصبری به انتظار جواب مکتوب خود نشستم . با آنکه چندان به وصول جواب مساعد امیدوار نبودم سعی می کردم که افکار غم انگیز را از مغز خود دور کنم . هنوز به واسیلیا کورونا و شوهرش اظهار نکرده بودم ولی اطمینان داشتم که تقاضای من ایشان را متعجب نخواهد کرد زیرا من و ماری ایوانونا هیچیک احساسات خود را از آنها پنهان نمی کردیم و هر دو قبلاً از موافقت ایشان مطمئن بودیم .

بالاخره یک روز صبح ساولی ایچ به اطاق من داخل شد و مکتوبی را که در دست داشت بمن داد . من بادیستی لرزان آن را از دست او گرفتم . عنوان مکتوب به خط پدرم نوشته شده بود و این نکته مخصوصاً مرا بیار مضطرب کرد ، زیرا معمولاً مادرم به من کاغذ می نوشت و او چندسطر در آخر آن می افزود . مدتی بدون باز

کردن مکتوب ایستاده و عنوان آن را که نوشته بود: «ولایت اراکینورگه، قلعه بلوکورسک». به پسرم پسر آندر ویچ کربنوف، می خواندم و سعی می کردم که از شیوه خط پدرم حالت روحی او را در هنگام نوشتن آن کاغذ حدس بزنم. بالاخره به باز کردن آن مصمم شدم و پس از خواندن سطور اول یکبارم اساس آمال خود را ویران دیدم. مضمون کاغذ این بود: «پسر من، مکتوب تو که در آن رضایت مرا برای ازدواج با ماری ایوانوفا، دختر میرنوف، درخواست کرده بودی دریا تزد هم همین ماه رسید. نه تنها من نمی خواهم رضایت خود را به تو اظهار کنم بلکه به عکس، قصدم آن است که ترا با وجود رتبه نظامیت از این کارهای زشت توبیخ نمایم. ثوابت کرده ای که لایق بستن شمشیر نیستی زیرا شمشیر را برای دفاع وطن به تو داده اند نه برای نزاع بارذلی مانند خودت. من مکتوبی به آندره کاریویچ می نویسم و از او خواهش می کنم که ترا به جاهای دوردست تری بفرستد تا دیگر همچو حماقت ها نکنی. مادرت از شنیدن خبر نزاع و مجروح شدن تو به قدری غمگین شده که در رختخواب بیماری افتاده است. توجه خواهی شد؟ من از درگاه الهی بپهتو ترا خواستارم در حالیکه با آن اعمال زشت و ناپسندی که از توسر زده است جرات همچو دعائی ندارم. پدرت: آ. ک.» خواندن این نوشته احساسات مختلفی در من به وجود آورد. جمله های خوشونت آمیزی که پدرم از نوشتن آنها خودداری نکرده بود در من تأثیر شدیدی کرد و تحقیری که در مکتوب پدرم نسبت به ماری ایوانوفا ظاهر بود چنان ناروا به نظر رسید که سخت خشمگین شدم و فکر اینکه مرا از بلوکورسک دور خواهند کرد موجب اضطراب من شد. ولی چیزی که بیشتر مرا غمگین کرد خبر ناخوشی مادرم بود. چون یقین داشتم که ساولی ایچ واقعاً جنگ مرا به پدر و مادرم اطلاع داده است. بی نهایت نسبت به او غضبناک شدم و در حالیکه به سرعت در

اطاق راه می‌رفتم ناگهان درمقابل او ایستاده نظری غمگین به او انداختم و گفتم : - گویا اینکه به واسطه تو من مجروح شدم و قریب یکماه در خطر مرگ بوده‌ام کافی نبود می‌خواهی مادرم را هم تلف کنی. ساولی ایچ مبهوت شد و لرزان لرزان گفت : - خدایا ! ارباب، چه می‌گویی؟ من سبب مجروح شدن تو بوده‌ام؟ خدا شاهد است که من می‌خواستم بدوم و خود را میان تو و شمشیر الکیس ایوانویچ بیندازم. بدبختی و پیری من مانع از اینکار شده اما، من به مادرت چه کرده‌ام؟ جواب دادم : - چه کردی؟ که از تو خواهش کرده بود که به پدرم خبر بدهی؟ مگر تو جاسوس من بودی؟

ساولی ایچ گریان جواب داد : - خدایا ... من هرگز همچو کاری نکرده‌ام. این کاغذ را که ارباب برای من نوشته است بخوان تا بدانی من چه کرده‌ام !  
و پس از گفتن این جمله کاغذی از جیب خود بیرون آورده اینطور خواند :

«وای بر تو ! ای سگ پست فطرت ! که با وجود سفارش‌های من از پرم پتر آندروویچ چیزی به من ننوشته‌ای و بالاخره دیگران مجبور شده‌اند که حال او را به من اطلاع بدهند. وظیفه خود و سفارش اربابت را به این شکل انجام می‌دهی؟ به مجازات این نافرمانی که از تو سرزده است و با آن جوان بی‌تجربه دست یکی کرده‌ای سزاوار است که ترا به گاوچرانی مأمور کنم. حالا به تو فرمان می‌دهم که بمحض رسیدن این کاغذ حالات او را برای من بنویسی - می‌گویند حالفش بهتراست. بنویس که در کجا مجروح شده و خطر آن تا چه اندازه بوده است.»

واضح بود که ساولی ایچ حق داشت و من بیهوده نسبت به او بدگمان شده و درشتی کرده بودم. پس از او خواهش کردم که مرا

## دختر سروان

تفوق کند. ولی پیرمرد بیچاره خیلی غمگین بود و بی دربی می گفت :  
چه بدبختی‌ها در این پیری به من رو کرده ؟ بین چطور مزد خدمت  
مرا می دهد . یکی مرا سگ می خواند و دیگری مرا سبب مجروح  
شدن خود می داند ! ... ته آقای پتر آندروویچ ، من گناهی ندارم .  
تقصیر از آن میسوی منحوس است که مسبب تمام بدبختی‌ها شده ، او  
بود که شمشیر بازی و جنگ را به تو یاد داد . بیچاره گمان می کرد  
که به این وسیله ممکن است از شر مردم شریر خلاص شد . این نتیجه  
آوردن میسو و آن پول خرج کردن است .

من فکر می کردم در این صورت پدرم را از کارهای من که مطلع  
کرده است ؟ سرنیپ چندان دلش برای من نمی سوخت و به علاوه گمان  
نمی کردم که ایوان کوزمیچ قضیه جنگ مرا به او اطلاع داده باشد ،  
مدتی متفکر بودم و بالاخره خیالم متوجه شو ابرین شد . او تنها کسی  
بود که از اقدام به کاری که منجر به خارج شدن من از بلو کورسک  
و دوری از خانواده سروان می شد امید فایده داشت .

پس برای مطلع کردن ماری ایوانوئا از قضایاییکه پیش آمده  
بود به راه افتادم . ماری در آستانه در ایستاده بود و چون مرا دید گفت :-  
چه تان است ؟ چرا رنگ از روی شما پریده ؟

من مکتوب پدرم را به او داده گفتم :- دیگر امید برای  
ما نماند .

در اینبار رنگ از روی او تیز پرید و پس از خواندن کاغذ با دستی  
لرزان آن را به من رد کرد و با صدای مرتعش گفت :- باید باور  
کرد که تقدیر برخلاف میل ما بود است ... پدر و مادر شما مرا در  
خانواده خود نمی پذیرند ... هر چه خدا بخواهد همان می شود ...  
خداوند صلاح ما را بهتر می داند . چاره‌ای نیست . پتر آندروویچ ،  
اقتلا شما خوشبخت باشید ...



من دست او را گرفتم و فریاد کردم : - این محال است . تو مرا دوست داری و من به هر کاری حاضرم . برویم به پای پدر و مادرت بیقیم . آنها مردمان ساده‌ای هستند و سنگدلی و تکبر ندارند ... به اجازت ایشان عروسی می‌کنم . من یقین دارم که پدرم بعد راضی خواهد شد و مادرم هم راضی می‌شود و مرا می‌بخشد .

ماری جواب داد : - نه ، پتر آندروویچ ، من بی‌رضایت پدر و مادرت با تو عروسی نخواهم کرد . اگر ایشان برای تو دعا نکنند تو خوشبخت نخواهی شد . باید به خواست خدا تسلیم شد . اگر بعدها آن کسی را که برای زناشویی با تو مقدر است پیدا کردی و او را نیز دوست داشتی من برای هر دو شما ...

در اینجا ماری ایوانوونا زار زار گریه کرد و از من دور شد . من خواستم بدنبال او بروم ولی دیدم که دیگر نمی‌توانم خودداری کنم و به خانه برگشتم . در اطاق خود نشسته و غرق افکار غم انگیز بودم که ناگهان ساولی ایچ داخل شد و کاغذی به من نشان داد گفت : - آقا ، اینست کاغذی که برای ارباب نوشته‌ام . ببینید با این حال باز هم من جاسوس و سخن چین میان پدر و پسر هستم ؟

من کاغذ را از دست او گرفتم . این نوشته جوایی بود که ساولی ایچ به پدرم نوشته بود :

«ولی نعمتا ، مکسوب شریف که در آن عدم رضایت خود را از چاکر اظهار داشته و مرا نسبت به ارباب خود نافرمان دانسته بودید رسید . من سگک نیستم ولی بنده بارفای حضرت عالی می‌باشم و همیشه مطیع فرمان و لینعت خود بوده تا این روزهای پیری با غیرت تمام به حضرت عالی خدمت کرده‌ام علت آنکه مجروح شدن پتر آندروویچ را به شما اطلاع ندادم این است که نمی‌خواستم بیهوده موجب وحشت و اضطراب شما شده باشم . می‌دانم که خانم آردیتا واسیلیوونا چنان از

## دختر سروان

شنیدن این خبر متأثر شده که در بستر ناخوشی افتاده است و من شفای عاجل او را از درگاه الهی مسئلت می‌نمایم . پسر آندروویچ در سینه زیر شانه راست و درست زیر استخوان ، زخمی برداشته بود . ما او را از ساحل رودخانه آورده در خانه حاکم پرستاری کردیم . استپان پارامونو او را معالجه کرد و حالا بحمدالله بهبود یافته است و من سلامت او را به شما مرده می‌دهم . شنیده‌ام که رؤسای او بسیار از او راضی هستند و واسیلیا کورونا مانند فرزند خود از او پرستاری می‌کند . البته او را از این کار نمی‌توان سرزنش کرد . «اسب چهار پادارد و با وجود این اغلب سکندری می‌خورد .»<sup>۱</sup> نوشته بودید که مرا به گاوچرانی خواهید فرستاد ، من بنده فرمان بردار حضرت عالی هستم و هر چه میل شما باشد برای من موجب خوشنودی است . در خاتمه عاجزانه شما را سلام می‌کنم .

بنده باوفای شما آرخیب ساولی ایچ

من پسر از خواندن این مکتوب بی‌اختیار تبسم کردم زیرا با این پیش آمدها نمی‌توانستم به پدرم چیزی بنویسم و این مکتوب را برای تسلی مادرم کافی دانستم .

از این بعد وضع من تغییر کرد . ماری ایوانونا دیگر با من صحبت نمی‌کرد و حتی الامکان از من دوری می‌جست . کم کم حضور در خانه حاکم برای من مایه اندوه شد و به مانند در خانه عادت کردم . در اوایل واسیلیا کورونا خیلی گله می‌کرد ولی چون مرا در رفتار خود ملاحظه دید به حال خویشم گذاشت . دیگر ایوان کوزمیچ را جز در مواقعی که امور اداری ایجاب می‌کرد نمی‌دیدم . شوابرین راهم به ندرت ملاقات می‌کردم و چون ظاهراً او نیز از من فرار می‌کرد بدگمانی من درباره او زیاد شد . در این اوقات زندگی من خیلی

---

۱ - ضربالمثل است

### پوشکین

ناگوار بود . اندوه شدیدی که ازوا و بیکاری نیز بر آن می‌افزود  
مرا فرا گرفت . عشق نیز بجای آنکه موجب تسکین شود بیشتر  
آتش اندوه مرا دامن می‌زد . علاقه من به ادبیات و مطالعه نیز کم کم  
معدوم شد . بیم و وحشت بردلم راه یافت و از دیوانه شدن می‌ترسیدم .  
این حوادث غیرمنتظره درزندگانی من تأثیری شدید کرد و ناگهان  
تغییری عظیم در روح من به وجود آورد .

## عصیان پوگاچف

قبل از بیان حوادث عجیبی که من خود ناظر آنها بودم بی  
مناسبت نیست که چند کلمه درباره وضع حکومت اورانبورگ در  
اواخر سال ۱۷۷۳ گفته شود .

در این ایالت وسیع و پر ثروت عده کثیری از طوایف نیم وحشی  
که اخیراً باطاعت حکام روسی در آمده بودند زندگانی می کردند .  
چون این طوایف به قوانین حکومتی و زندگانی منظم عادت نداشتند  
و بعلاوه طبعاً سبع و غارتگر بودند نگاهداری آن ولایت مستلزم مراقبت  
تام بود . ازینرو دولت قلاع مستحکمی در نقاط مختلف بنا کرده و  
طوایف قزاق را که صاحبان قدیم سواحل یائیک بودند در آنجا جمع  
آورده بود . ولی قزاقهای یائیک که می بایستی آرامش و نظم این ناحیه

## پوشکین

را تامین کنند از چندی باینطرف خود عوامل وحشت و خطر شده بودند. در سال ۱۷۷۲ بلوایی در شهرهای مهم این نواحی به وجود آمد و علت آن سختگیری های سرپس ترובان برژ برای منظم کردن سپاهیان ایشان بود. این بلوا بالاخره به قتل فجیع ترובان برژ و انقلابی عظیم منجر شد و دولت ناچار با توبه های بزرگ ایشان رادفع کرد.

وقایع مذکور کمی پیش از رسیدن من به قلعه بلو کورسک اتفاق افتاده بود. در آنوقت اوضاع ظاهر آرام بود. حکام به آسانی باغیان محیل را پشیمان پنداشته بودند. در صورتیکه ایشان کینه شدیدی در دل نگاهداشته و برای تجدید اغتشاش فرصت مساعدی را انتظار می کشیدند.

اکنون به داستان خود باز می گردم :

یک شب در اوایل اکتبر ۱۷۷۳ من تنها در اطاق خود نشسته به غرش بادهای پائیزی گوش می دادم و از پنجره ابرهائی را که از برابر ماه می گریختند تماشا می کردم. در این میان کسی از جانب حاکم آمده مرا احضار کرد و من بدنبال او روانه شدم در خانه حاکم ایوان این پاتیبیج و شوابرین و سر جوخه جمع بودند ولی واسیلیا-اکورونا و ماری ایوانوهایچیک حضور نداشتند. حاکم باحالت غمگین به من سلام کرد و سپس درها را بسته به ما فرمان نشستن داد ما همگی نشستیم و فقط سر جوخه نزدیک در اطاق ایستاد. آنوقت حاکم کاغذی از جیب بیرون کشید و روی به ما کرده گفت: «آقایان افران، خبر مهمی رسیده، گوش بدهید: این کاغذیست که سرپس نوشته است» سپس عینک خود را به چشم گذاشته سطور ذیل را خواند: «به حاکم قلعه بلو کورسک، سروان میرونو: (مصرمانه) به شما اطلاع می دهم که قزاق «دون» و راسکولنیک « یعنی امیلیان-

یوگاچف از محبس فرار کرده و جسارت را به حدی رسانیده است که نام امپراطور مرحوم «پتر سوم» را بر خود گذاشته و گروهی از دزدان را دور خود جمع کرده در دهکده های یائیک موجب طغیانی عظیم شده است و تا به حال چندین قلعه را با خاک یکسان کرده و همه جا قتل و غارت را از حد گذرانیده است. بدین سبب شما مأمورید که به محض رسیدن این کاغذ برای دفاع از یاغی و غاصب مذکور اهتمامات لازم را به جا آورید و اگر او به قلعه ای که به شما سپرده شده است هجوم بیاورد یکباره معدومش کنید.

سلطان عینک را از چشم برداشته کاغذ را در هم پیچید و گفت: معدوم کردن یوگاچف کار سختی است. از فرار معلوم یاغی خیلی قوی است و ماییش از صد و پنجاه نفر سپاهی نداریم البته به قزاقها هم نمی توان اطمینان کرد. ما کزیمیچ، بدلت یاید. (سرجوخه تبمی کرد) ولی آقایان افسران چاره نیست. باید مراقب باشید و در معاین، شبگردها بگمارید و اگر قلعه معرض حمله واقع شود دروازه ها را محکم به بندید و سربازان را بیرون بفرستید. ما کزیمیچ، تو مراقب قزاقها باش. آقایان، توبها را پاک کنید. ولی مخصوصاً نگذارید این راز فاش شود و کسی به این زودبها به مطلب پی ببرد. ایوان کوزمیچ پس از دادن این دستور ها مارا مرخص کرد. ما به اتفاق شوایرین بیرون آمدیم و درباره آنچه شنیده بودیم شروع به گفتگو کردیم. من از او پرسیدم تصور می کنی عاقبت کار به کجا خواهد کشید؟

شوایرین جواب داد: - خدا می داند، به بینیم چه می شود. من حالا واقعه را چندان قابل اهمیت نمی دانم اما اگر ...  
درینجا ساکت شد و به آهنگی فرانسوی شروع به سوت زدن کرد.

خبر طغیان یوگاچف با وجود احتیاط‌های ما به زودی در شهر منتشر شد. ایوان کوزمیچ با وجود محبتی که به زنتش داشت هرگز حاضر نبود که اسرار نظامی را پیش او فاش کند؛ بهمین سبب چون کاغذسرتیپ را دریافت کرد برای پنهان کردن آن از واسیلیا اکورونا سعی بسیار کرده و به او گفته بود بابا گرامیم اخبار عجیبی از اورانبورگ به دست آورده که شامل اسرار بزرگی است. واسیلیا اکورونا برای دیدن زن کشیش بیرون رفته و به سفارش ایوان کوزمیچ ماری را نیز برای آنکه تنها نماند با خود برده بود.

ایوان کوزمیچ نیز پس از تنها ماندن ما را احضار کرد و پالاشکا را برای آنکه گفتار ما را نشنود، در انبار محبوس کرد. واسیلیا اکورونا چون بی آنکه خبر تازه‌ای از زن کشیش به دست آورد به خانه برگشت حدس زد که شوهرش شورائی تشکیل داده و پالاشکا را برای آنکه از قضایا مطلع نشود محبوس کرده است. پس شروع باستنطاق شوهرش کرد. ولی ایوان کوزمیچ خود را برای دفاع حاضر کرده بود و در جواب پرسش‌های زنتش کلمه‌ای بروز نداد. واسیلیا اکورونا پرسید: - این دختر بیچاره چه کرده است؟ ایوان کوزمیچ گفت: - می‌دانی؟ زنها عقیده دارند که باید بخاری را باکاه روشن کرد و این کار بسیار خطرناک است. من این کار را منع کرده و امر کردم که در آتیه بخاری را جز با چوب خشک روشن نکنند.

زن حاکم پرسید: - درینصورت چه لازم بود که پالاشکای بیچاره را محبوس کنی؟ چرا دختر بیچاره تا برگشتن ما در انبار مانده است؟

ایوان کوزمیچ منتظر چنین سؤالی نبود. و باین جهت کمی سکوت کرد و واسیلیا اکورونا از سکوت شوهرش دانست که امر

مهمی در میان است ولی چون می دانست که ازو چیزی بروز نخواهد کرد صحبت را تغییر داد و از خیارهای نمک سوزی که آکولینا پامفیلونا در تهیه آن مهارت مخصوصی داشت گفتگو به میان آورد. ولی تمام شب را چشم برهم نگذاشت و همه را در فکر آن بود که چه حادثه ای روی داده است که شوهرش ازو پنهان می کند.

صبح روز بعد که از کلیسا برمی گشت ایوان این پاتیویچ را به پاک کردن توپ و بیرون آوردن خاک و خاشاکی که بچه های ولگرد در آن ریخته بودند مشغول دید. باخود فکر کرد که این تهیات جنگی برای چیست؟ شاید خبر حمله قرقیزها را شنیده اند. اما، چرا ایوان کوزمیچ این خبرها را از من پنهان می کند؟

پس ایوان این پاتیویچ را صدا کرد تا شاید اسراری که حس کنجکاوی زنانه اش را تحریک کرده بود از او به دست آورد. ابتدا مانند مستنطقی که برای اغفال متهم سئوالات مختلف و بیهوده می کند کمی از امور خانه با او صحبت کرد و بعد پس از چند دقیقه سکوت آهی کشید و سررا تکان داده گفت:

«پروردگارا! چه خبر است؟ چه خواهد شد؟»

ایوان این پاتیویچ جواب داد: - خانم، خدا رحیم است. ما به قدر کافی سرباز داریم و باروت هم به مقدار لزوم در قلعه هست. من خودم توپ را پاک کرده ام. شاید بتوانیم برپوگاچف غالب شویم. خدا هرگز رحمت خود را از ما مضایقه نخواهد کرد و این خوک ما را نخواهد خورد.

زن حاکم پرسید: - این پوگاچف کیست؟

ایوان این پاتیویچ فهمید که فریب خورده است ولی دیگر وقت گذشته بود. واسیلیا آگورونا او را مجبور کرد که تمام وقایع را برای او بیان کند و قول داد که هرگز این مطالب را به کسی نگوید.



واسیلیا همانطور که قول داده بود این مطالب را جزین کشیش به کسی اظهار نکرد و آنهم برای این بود که گاو او هر روز به صحرا می‌رفت و ممکن بود به دست غارتگران بیفتد.

پس از مدت کسی مردم همه دربارهٔ یوگاچف صحبت می‌کردند ولی اخبار مختلف بود. حاکم سر جوخهٔ قزاق را بدهکندها و قلاع اطراف فرستاد تا اخبار مهمتر به دست بیاورد. سر جوخه پس از دو روز برگشت و اظهار کرد که در فاصلهٔ شصت و رست آتش هائی در صحرا دیده و از باشقرها شنیده است که قوای مهمی از شورشیان پیش می‌آید. مع هذا خبری قطعی به دست نیاورده بود زیرا جرئت نکرده بود که زیاد پیش برود.

در قلعه میان قزاقها اضطراب شدیدی دیده می‌شد و دسته دسته در میان معاین جمع شده باهم نجوی می‌کردند و به محض دیدن یکی از سر بازان متفرق می‌شدند. حاکم جاسوسانی میان آنها فرستاد و یکی از افراد طایفهٔ قلموق که پولائی نام داشت و مسیحی شده بود خبر مهمی برای سلطان به دست آورد: بموجب اظهارات پولائی گفته های سر جوخه دروغ محض بود و آن قزاق محیل پس از مراجعت به رفقای خود گفته بود که به نزد شورشیان رفته و آنها او را به رئیس خود معرفی کرده اند. حتی گفته بود که به شرف دست بوسی رئیس نیز نائل آمده و مدتی مدید با او صحبت کرده است. حاکم فی الفور سر جوخه را توقیف کرد و پولائی را به جای او گماشت. این مطلب بر قزاقان گران آمد و در رفتارشان عدم رضایت ظاهر شد. اغلب با یکدیگر نجوی می‌کردند و ایوان این پاتیبویچ که مجری احکام حاکم بود بگوش خود شنیده بود که می‌گفتند: «ای موش پست فطرت! کسی صبر کن تا به تو چیزها نشان بدهیم.» حاکم همان روز می‌خواست سر جوخه را استنطاق کند ولی او از محبس

گریخته بود و بی شك رفقای او درین كار دست داشتند .  
 حادثه دیگری بر اضطراب حاکم افزود و آن یافتن کاغذ  
 پاره‌هائی نزد یکی از افراد قبیله باشقر بود . حاکم خواست یکبار  
 دیگر بوسیله‌ای واسیلیا کوروتا را دورو با افران مشورت کند ولی  
 چون آدم ساده‌ای بود جز همان وسیله سابق چیزی بنظرش نرسید  
 و سرفه‌کنان به زنش گفت : واسیلیا، می‌گویند بابا گراسیم اخبار  
 تازم‌ای از شهر به دست آورده ...

ولی زن حاکم حرف او را بریده گفت : - ایوان کوزمیچ  
 دروغ مگو ، یقیناً می‌خواهی در غیاب من شورائی تشکیل بدهی و  
 درباره پوکاچف گفتگو کنی . به این آسانی نمی‌توان مرا فریب داد .  
 چشم‌های ایوان کوزمیچ از تعجب باز شد و ناچار گفت :  
 خیلی خوب ، اگر توهم از این قضایا خبر داری در خانه‌بمان ، ما  
 در حضور تو صحبت خواهیم کرد .

زن جواب داد : - خیلی خوب ، حالا درست شد ، تو آدمی  
 نیستی که بتوانی حیل به‌کار ببری ؛ بفرست افران را احضار کنند .  
 مادوباره جمع شدیم . ایوان کوزمیچ در حضور زنش اعلامیه  
 پوکاچو را که به قلم یکی از قزاقان با سواد نوشته شده بود برای  
 ما خواند . غاصب مزبور اعلام کرده بود که قصد دارد یکسره به  
 جانب قلعه ما بشتابد و قزاقان و سربازان را بقبول تبعیت خود دعوت  
 کرده به حکام نیز توصیه نموده بود که بیهوده مقاومت نکنند زیرا  
 مرگ ایشان حتمی خواهد بود . اعلامیه مزبور با عباراتی لاسا و  
 ناپسند نوشته شده بود . اما مضامین شدیدی داشت و در اشخاص  
 ساده تأثیر بسیار می‌کرد .

زن حاکم پس از شنیدن آن فریاد کرد : - عجب رذلی است!  
 به چه جرئت به ما همچو پیشنهادی می‌کند ؟ چگونه ممکن است که

ما پیش او برویم و بیرقها را پیش پایش بر زمین بگذاریم . آی ؛ پدرسگ ، مگر نمی‌داند که ماچهل سال است به خدمت مشغولیم و نظایر او را فراوان دیده‌ایم : هیچ ممکن است که حکامی فرمان این شریر را اطاعت کرده باشند ؟

ایوان کوزمیچ جواب داد :- لازم نیست که همچو حکامی پیدا شده باشند . اما چیزی که ممکن است این است که این دزد تابه حال قلعه‌های بسیار فتح کرده .

شوابرین گوشزد کرد که از قرار معلوم بسیار مقتدر است . حاکم گفت : - الان از قدرت واقعی او مطلع خواهیم شد . واسیلیا کلید انبار را بده تا باشقری را که دیروز توقیف کرده‌اند بیرون بیاورم . پولائی ، توهم شلاقرا بیاور .

زن حاکم از جای برخاست و گفت ایوان کوزمیچ ، صبر کن تا ماری را از خانه بیرون ببرم . دختر بیچاره از شنیدن فریادهای این مرد وحشت خواهد کرد ، به‌علاوه راستن این است که من خودم هم چندان از این منظره خوشم نمی‌آید . خدا حافظ

در روزگار گذشته چنان شکنجه‌های شدیدی در محاکم معمول بود که قانون ناسخ آن تا مدتی موقوف الاجرا ماند . اغلب اشخاص تصور می‌کردند که اعتراف مجرم برای محکومیت قطعی او واجبست در صورتی که این فکر نه تنها بی‌اساس بلکه برخلاف منطق نیز هست زیرا وقتی که انکار متهم موجب اثبات بی‌گناهی او نباشد البته اقرار او نیز نباید دلیل گناهش محسوب شود . ولی من حتی امروز نیز بعضی از قضات را می‌بینم که از نسخ این عادت وحشیانه اظهار تأسف می‌کنند . در آن عصر قضاوت و حتی خود متهمان نیز در لزوم اجرای شکنجه شکی نداشتند . و به این سبب فرمان حاکم نه موجب تعجب و نه مایه اضطراب مآشد . ایوان این پاتیویچ به جستجوی باشقری که

## دختر سروان

در انبار محبوبوس بود رفت و پس از چند دقیقه او را باطاق مقابل آورد. حاکم فرمان داد که او را داخل کنند.

باشقر که درغل و زنجیر بود در آستانه در زانو بر زمین زد و کلاه بزرگ خود را از سر برداشته همانجا توقف کرد. من نگاهی به او کرده بر خود لرزیدم، هیچوقت در عمر خود این مرد را فراموش نخواهم کرد. مردی هفتاد ساله به نظر می رسید ولی گوش و دماغ نداشت. سرش به کلی تراشیده بود و به جای ریش چند موی سفید در صورتش دیده می شد - قامتی کوتاه و نحیف و خمیده داشت، ولی با اینحال چشمان کوچکش برق می زد.

حاکم او را از این علامت شناخت و دانست که یکی از یاغیانی است که در سال ۱۷۴۱ به سزای خود رسیده است. پس فریاد کرد:- آهای! گویا همان خرس پیری هستی که چند بار در تله ما گرفتار شده ای. ولی با وجود اینکه پوست از سرت کنده اند گویا هنوز مجازات تو کافی نیست. کمی پیش بیا و بگو از جانب که آمده ای؟ باشقر پیر خاموش مانده بود و با تعجب شدید می نگریست به حاکم نگاه می کرد.

ایوان کوزمیچ در دنبال حرف خود گفت:- چرا خفه شده ای؟ مگر زبان روسی نمی دانی؟ پولائی، بزبان خودت ازو بپرس او را که فرستاده است؟

پولائی بزبان تاتاری سؤال ایوان کوزمیچ را تکرار کرد ولی باشقر همان طور به او نگاه کرد و جوابی نداد.

حاکم گفت:- خیلی خوب، حالا تو را به جواب دادن وادار می کنم. پسر، آن قیای راه راه را از دوش بردار و کمی پشتش را نوازش کن. پولائی، بیا اینجا، رحم نکن سربازان باشقر را برهنه کردند. از چهره آن بیچاره وحشت

بسیار نمایان بود. و مانند حیوان کوچکی که گرفتار بچه‌ها شده باشد به اطراف خود نگاه می‌کرد ولی وقتی که یکی از سربازان دستهای او را گرفته به کزدنش انداخت و پولائی تازیانه را برداشته دست را بالا برد باشقر ناله ضعیفی کرد و دهان را گشود. ما در دهان او به جای زبان پاره گوشتی دیدیم که حرکت می‌کرد.

هر وقت فکر می‌کنم که این واقعه در زمان حیات من اتفاق افتاده و من حالا در دوره سلطنت امپراطور الکساندر زندگی می‌کنم نمی‌توانم از ترقیات سریع اصول انسانیت اظهار تعجب نکنم. تونیز اگر این سرگذشت را به دست آوردی بیاد بیاور که بهترین و مهم‌ترین تغییراتی که در این دوره حادث شده همان اصلاح اخلاق عمومی است که بدون انقلابات شدید صورت گرفته است. باری همه متعجب بودند.

حاکم گفت: - این بیچاره را رها کنید. قطعاً نمی‌توانیم چیزی از او کشف کنیم. پولائی، او را به انبار ببر. آقایان، حالا کمی صحبت کنیم.

نازه می‌خواستیم صحبت را شروع کنیم که واسیلیا اکورونا باحالتی مشوش و ترسان از در داخل شد. حاکم با تعجب پرسید چه خبر است؟

واسیلیا جواب داد: - بدبختی بزرگ است. امروز صبح «نیرشوزارنایا» را تسخیر کرده‌اند. رفیق بابا گراسیم از آنجا آمده و به چشم خود فتح قلعه را دیده است. حاکم و تمام افسران را به‌دار زده و سربازها را به محبس فرستاده‌اند. هر دقیقه باغیها به‌اینجا نزدیک تر می‌شوند.

من از شنیدن این خبر غیر منتظره بسیار متأثر شدم. حاکم قلعه نیرشوزارنایا که جوانی مؤدب و خوش طینت بود با من آشنائی

داشت زیرا دو ماه قبل که از اورا نبورگ می آمد بازن جواتش درخانه ایوان کوزمیچ توقف کرده بود. قلعه نیرتوزارنایا بیش از ۲۵ ورست با قلعه ما فاصله نداشت و ممکن بود به زودی پوگاچف به ما حمله ور شود.

من فوراً ماری ایوانونا و وضع اورا درین حال به یاد آوردم و سخت ترسناک شدم. پس روی به حاکم کرده گفتم: ایوان کوزمیچ گوش بدهید، وظیفه ما اینست که تا آخرین نفس از قلعه خود دفاع کنیم. ولی باید به فکر آمایش زنها هم بود. عقیده من اینست که آنها را ناراه بسته نشده به اورا نبورگ یا قلعه دیگری که از دسترس یاغیها دور باشد بفرستید

ایوان کوزمیچ رو به زنتش کرد و گفت: چه تصور می کنی؟ بهتر اینست که تا ختم غائله شمارا به جای دورتری بفرستیم؟ زن حاکم گفت: اینکار حماقت محض است. مگر قلعه ای هست که گلوله بآن نرسد؟ بلو کورسک خودمان چه عیب دارد؟ الحمدلله بیست و یکسال است که در اینجا هستیم و باشقر و قرقیز زیاد دیده ایم. شاید از عهده پوگاچف هم بر آئیم.

ایوان کوزمیچ جواب داد: خیلی خوب؛ اینطور باشد. اگر به قلعه خودمان اطمینان داری همین جا بمان. ولی ماری را چه باید کرد؟ اگر قلعه را نگاهداریم تا کمکی برسد عیبی ندارد. اما اگر این قلعه فتح شود او چه خواهد شد.

واسیلیا گفت: - مقصود چیست؟.. و سپس با اضطراب بسیار ساکت ماند.

حاکم که اولین بار گفتار خود را در زنتش مؤثر دید دردنباله حرف خود گفت: - نه، ماری نمی تواند در اینجا بماند. خوبست او را به اورا نبورگ پیش مادر خوانده اش بفرستیم. آنجا

عدهٔ سربازان زیاد است و به علاوه توپ های بسیار و دیوارهای سنگی دارد . من به تو هم توصیه می کنم که به همراه او بروی . زیرا اگر چه پیرزنی بیش نیستی اگر قلعه فتح شود به تو هم خیلی صدمه خواهد رسید .

زن حاکم جواب داد : خیلی خوب ، ماشا را می فرستیم اما از من همچو خواهشی نکن . چطور می شود که در سیرری از تو دور بشوم و در گوری دور از تو بخوابم ؟ .. باهم زندگی کرده ایم و باهم خواهیم مرد .

حاکم گفت . خیلی خوب ، وقت را نباید از دست داد : برو ماری را برای سفر حاضر کن . فردا صبح زود او را به همراهی یکدستهٔ سرباز روانه خواهیم کرد . راستی حالا ماری کجاست ؟

زن حاکم جواب داد : در خانهٔ آکولینا پامفیلوناست از شنیدن خبر تسخیر فیژنوزارنا با حالش خیلی بد شد و من می ترسم ناخوش بشود . پروردگارا ! ما چه گناهی کردیم ؟

واسیلیا اکورونا پس از این گفتگو برای تهیهٔ لوازم سفر دخترش بیرون رفت . مجلس مشورت دوباره تشکیل شد ولی من چیزی نمی شنیدم و دیگر خود را در گفتگو داخل نکردم . ماری ایوانونا در سر میز شام بارنگی پریده و چشمانی سرخ حاضر شد . همگی با سکوت تمام شام خورده زودتر از معمول از جای برخاستیم و پس از وداع با خانوادهٔ حاکم به طرف خانه های خود روانه شدیم . ولی من چون شمشیرم را جا گذاشته بودم برای برداشتن آن به خانهٔ حاکم برگشتم . قلبم خیر می داد که ماری ایوانونا را تنها خواهم دید . اتفاقاً حدسم صائب بود . همانطور که گمان می کردم او تنها برای دیدار من بیرون آمد و شمشیرم را به من داده اشک ریزان گفت : - خدا حافظ، پسر آندروویچ مرا به اورا تبرگ می فرستند امیدوارم در

### دختر مروان

غیاب من خوشوقت باشید . شاید خداوند باز ما را به دیدار یکدیگر موفق کند . اگر همدیگر را ندیدیم ...

درینجا لرزیده زار زار گریه کرد . من او را دریغل گرفتم و گفتم : - خدا حافظ ، فرشته عزیزم ، خدا حافظ محبوبه ازجان بهترم ! بدان که در هر حال آخرین خیال و آخرین گفته من راجع به تو خواهد بود

ماری خود را به سینه من فشار داده بود و می لرزید : من او را با حرارت تمام بوسیده و به عجله بیرون آمدم :





## حمله

آنشب بی آنکه لباسم را بکنم تا صبح بیدار نشستم . مصمم بودم که پیش از آفتاب خود را به دروازه‌ای که ماری ایوانونا از آن بیرون می‌رفت رسانیده یکبار دیگر با او وداع کنم . حس می‌کردم که تغییرات عظیمی در روحم پیدا شده است . اضطرابی که پیش از آن در خود حس می‌کردم خیلی کمتر از نومییدی دردآور بود . شب به سرعت گذشت و من عزم خروج از خانه داشتم که سر جوخه‌ای داخل شد و خبر داد که قزاقان ما، شبانه از قلعه گریخته و پولائی را هم با خود برده‌اند و به علاوه مردمان ناشناسی سواره در اطراف قلعه می‌کردند . فکر آنکه ماری ایوانونا دیگر نمی‌تواند بیرون برود مرا به وحشت انداخت و پس از آنکه فرمان‌هایی به سر جوخه مزبور دادم

به عجله بطرف خانه حاکم دویدم.

روز کم کم ظاهر می شد. همینکه به کوچه رسیدم شنیدم که کسی مرا صدا می کند. برگشتم و ایوان این پاتیویج را دیدم که خود را به من رسانیده گفت: - کجا می روی؟ ایوان کوزمیج مرا از باروی قلعه به جستجوی تو فرستاده، پوگاجف آمده است.

من با قلبی گرفته پرسیدم: - ماری ایوانوئا حرکت کرده

یا نه؟

این پاتیویج جواب داد: - نه، مجال حرکت پیدا نکرد، راه اورانبورگ بسته شده، قلعه در محاصره است. پتر آندرویج، وضع خطرناک است.

سپس ما هر دو به طرف سنگر که تپه ای طبیعی بوده و اطراف آن را سنگ چین کرده بودند شتافتیم. تمام اهالی قلعه در آنجا جمع بودند. قوای نظامی همه مسلح شده و شبانه توپ را بدانجا کشیده بودند. حاکم در برابر لشکر معدود خود گردش می کرد و نزدیکی خطر به آن سرباز پیرقومی خارق العاده داده بود. در صحرا به فاصله کمی بیست سوار تاخت و تاز می کردند. این مردم ظاهراً قزاق بودند ولی در میان ایشان باشقرهایی که کلاه های پوستی و ترکش های بلند معرف آنان بود نیز دیده می شدند. حاکم صفوف خود را مرتب کرد و گفت:

«بچه های عزیزم، امروز باید سخت یافشاری کنیم و به دنیا بفهمانیم که ما مردمان شجاع و قانون پرستی هستیم.» سربازان با صداهای بلند و غیورانه گفته او را تصدیق کردند. شوابرین پهلوی من ایستاده با دوربین دشمنان را تماشا می کرد. سوارانی که در صحرا دیده می شدند چون حرکاتی در قلعه دیدند دور هم جمع شده به مشورت پرداختند، حاکم به ایوان پاتیویج فرمان داد که توپ را به

طرف ایشان نشانه کند و خود فتیله را برافروخت. گلوله نمره کشید و بدون آنکه آسیبی بایشان برساند از بالای سرشان گذشت. سربازان متفرق شده چهارنعل فرار کردند و صحرا دوباره خالی شد.

در این میان واسیلیا اکورونا از خندق بالا آمده بود و ماری ایوانونا را که می خواست از دور شود ه راه داشت. چون نزدیک ما رسید گفت: - خوب، وضع جنگ چطور است؟ دشمن کجاست؟

ایوان کوزمیچ جواب داد: - دشمن چندان دور نیست انشاءالله کار بخوبی انجام خواهد گرفت. خوب، ماشا قومی ترسی؟

ماری جواب داد: - نه، باباجان، اگر درینجا باشم ترسم کمتر خواهد بود. سپس نگاهی و تبسمی و حشتناک به من کرد. من با اضطراب بسیار قبضه شمشیر خود را در دست فشردم و تصور کردم که او دیشب آن را برای دفاع از خود به من داده است. آتشی دردم شعله ور بود. می خواستم به او ثابت کنم که من لایق اعتماد او هستم و برای این مقصود بایی صبری موقع کار را منتظر بودم.

در اینوقت از بالای تپه ای که در نیم ورستی قرار داشت عده ای سوار نمایان شد و طولی نکشید که صحرا را سوارانی که بانیزه و تیر و کمان مسلح بودند مستور کردند. در میان ایشان مردی که خفتانی سرخ و شمشیری برهنه داشت پیش می آمد این شخص پوگاکف بود.

اینمرد، یعنی پوگاکف، ناگهان ایستاد و سوارانش دور او جمع شدند. سپس چهار سوار به فرمان او از آن جمع جدا شده به طرف سنگر ما تاختند. ما ایشان را شناختیم که همان قزاقان خائن ما بودند یکی از ایشان در زیر کلاه خود کاغذی گذاشته و دیگری در سربزه خود سر بریده پولائی را نصب کرده بود، چون نزدیک شدند دومی سر را بیالای سنگین پرتاب کرد و آن نزدیک پای حاکم به زمین افتاد. آن خائنان فریاد می کردند:

## دختر سروان

«دست از جنگ بردارید و برای ملاقات تزار بشتابید ،  
اعلیحضرت تزار نزدیک است.»

ایوان کوزمیچ فریاد کرد : کمی صبر کنید، بچه‌ها توپ را  
آتش بدهید .

سربازان اطاعت کردند، قزاقی که حامل کاغذ بود لرزید بزمین  
افتاد و دیگران سر اسب را بر گردانیده چهار نعل فرار کردند . من  
به‌ماری ایوانونا نگاه کردم، دخترک بیچاره از دیدن سر بریده پولائی  
و شنیدن نعرهٔ توپ مبهوت به نظر می‌رسید . حاکم سر جوخه را صدا  
کرد و باو فرمان داد تا پیش برود و کاغذ قزاق مقتول را بیاورد  
سر جوخه از قلعه بیرون رفت و پس از مدتی در حالیکه دهنهٔ اسب  
مقتول را به دست گرفته بود باز گشته کاغذ را بحاکم تقدیم کرد .  
ایوان کوزمیچ آن را خوانده پاره کرد و بر زمین ریخت . درین  
هنگام یاغیان خود را برای کار مہیامی کردند . يك لحظه بعد گلوله‌ها  
از پهلوی گوش ما صغیر زنان گذشت و چند چوبهٔ تیر در آن نزدیکی  
میان خاک و سنگچین فرو رفت .

حاکم گفت: - واسیلیا، اینجا جای زنها نیست، ماشارا همراه  
بیر، مگر نمی‌بینی که به‌مرده بیشتر شباهت دارد .

واسیلیا کمی از دیدن گلوله متوحش شده بود، پس به بیابان  
پره‌مهمه نگاهی کرد و روی به شوهر خود نموده گفت: ایوان کوزمیچ  
خدا مالک مرگ و حیات است ، ماشارا دعا کن ، ماشا، به پدرت  
تزدیک شو .

ماشا لرزان و پریشان رنگ به ایوان کوزمیچ نزدیک شده  
به‌زانو درآمد و تعظیمی کرد . حاکم پیر سه‌بار بالای سراسر هوا  
علامت صلیب رسم نموده سپس او را بلند کرده در آغوش کشید و با  
صدای گرفته گفت: ماشای عزیزم، امیدوارم که در تمام عمر خوشبخت

باشی؟ او هرگز تورا از خود نخواهد راند. امیدوارم شوهر نجیبی پیدا کنی و خدا به شما هر دو عشق و موافقت عطا کند. باشوهرت چنان زندگانی کن که من و واسیلیا اکورونا کرده ایم، خداحافظ. واسیلیا اکورونا، او را زود از اینجا دور کن.

ماشا دست‌ها را بگردن او آویخته زار زار گریه کرد.  
زن حاکم گفت: ماهم همدیگر را ببوسیم، خداحافظ ایوان-کوزمیچ، اگر گاهی باعث غصه تو شده‌ام مرا ببخش.  
حاکم زن پیر خود را بوسیده گفت: - خداحافظ، خداحافظ بر است. بروید به‌خانه داخل شوید.

زن حاکم و دخترش دور شدند. من تا می‌توانستم از ماری - ایوانونا چشم برداشتم و او در حین رفتن برگشته با سر سلامی به من کرد. ایوان کوزمیچ پس از رفتن ایشان به طرف ما آمده و تمام افکار خود را متوجه دشمن کرد. یاغیان در اطراف رئیس خود جمع شدند و غفلتاً پابر زمین گذاشتند.

حاکم گفت: - خوب مراقب باشید، حمله شروع شد.  
درینموقع ناگهان فریادها و نعره‌های موحشی در هوا پیچید و یاغیان به طرف قلعه دویدند، ماتوپرا پر کرده بودیم. حاکم صبر کرد تا آنها نزدیک شدند. آلبوقت توپرا آتش داد. گلوله عده‌ای از آن جمع را بخاک انداخت و دیگران عقب نشستند. رئیس ایشان تنها مقابل آنان باقی‌ماند. این شخص شمیر خود را در هوا می‌گردانید و چنین می‌نمود که سر بازان خود را تشجیع می‌کند. فریادها و نعره‌هایی که لحظه‌ای خاموش شده بود از نو شروع شد.

حاکم فریاد کرد: - رفقا، حالا درها را باز کنید و طبل بزنید بچه‌ها پیش بروید، از دنبال من بیایید.

من و حاکم و ایوان این پاتیویچ در یک چشم بر هم زدن

## دختر سروان

خود را بیائین سنگر رسانیدیم ، ولی سر بازن از جای نجنبیدند .  
ایوان کوزمیچ فریاد کرد : - بچه های من ، آنجا چه می کنید  
حالا که باید بمریم بیائید در راه وظیفه بمریم .

درین موقع یاغیان بر سر ما ریختند و قلعه داخل شدند .  
صدای طبل خاموش شد و سر بازان تفنگهای خود را بر زمین انداختند  
مرائیز یکی از دشمنان به زمین انداخت ولی من دوباره برخاستم و  
با یاغیان به قلعه داخل شدم . حاکم با سرشکسته میان عده ای از  
دشمنان گرفتار شده بود و ایشان کلیدهای قلعه را از او می خواستند .  
من به کمک او دویدم ولی چند قزاق قوی مرا گرفته با کمر بند خود محکم  
بستند و گفتند : - حالا خواهی دید که عاقبت مخالفت با امپراطور چیست ؟  
سپس ما را در کوچه ها بگردش در آوردند . اهالی قلعه بانان و نمک از خانه  
های خود بیرون می آمدند و صدای ناقوس بگوش می رسید . ناگهان  
میان آن گروه فریادی شنیده شد که می گفت : « امپراطور برای  
آنکه مردم با او بیعت کنند در میدان جلوس کرده و منتظر زندانیان  
است » مردم به طرف میدان دویدند و قزاقان ما را هم به آن طرف  
راندند .

یوگاچف در ایوان خانه حاکم روی يك صندلی نشسته بود .  
این شخص خفتان سرخ مسراق دوزی به عادت قزاقان در بر داشت و  
کلاه بلندی که منگوله های طلائی بدان آویخته بود تا نزدیک  
چشمان درخشانش فرو رفته بود . صورت او آشنا بنظرم آمد . قزاقان  
اطراف او را احاطه کرده بودند . بابا گراسیم نیز با رنگی پریده و  
اندامی لرزان نزدیک ایوان ایستاده صلیبی در دست داشت و مثل آن  
بود که از او برای مردم طلب رحم می کند .

در میان میدان قزاقان به عجله مشغول بر پا کردن دار بودند .  
همین که ما نزدیک شدیم باشقرها جمعیت را متفرق و ما را به یوگاچف

معرفی کردند . هياهو مردم ساکت شده بود و سکوت محض بر آن حوالی حکمفرمایی می کرد .

پو گاجف پرسید: حاکم کیست ؟

سرجوخه قزاقها از جمعیت بیرون آمد و ایوان کوزمیچ را نشان داد. پو گاجف نگاه تپید آ آمیز به آن پیر مرد کرده گفت :  
چطور جرأت کردی که با پادشاه خود جنگ کنی ؟

حاکم که از زخم سرش خون بسیار رفته بود تمام توانائی خود را جمع کرده و با صدای گرفته ای گفت : - تو پادشاه من هستی، تو دزد و غاصبی. می شنوی ؟

پو گاجف با حالتی مرموز ابروان را درهم کشید و با دستمالی سفید اشاره ای کرد . چند قزاق سروان پیر را گرفته به طرف دار کشیدند. درین میان باشفر که شب گذشته او را استنطاق کرده بودیم سوار بر اسب و طناب در دست ظاهر شد و من يك لحظه بعد ایوان - کوزمیچ بیچاره را در هوا معلق دیدم. درینوقت ایوان این پاتیویچ را پیش پو گاجف آوردند و پو گاجف باو گفت: او امرتزار پتر فدورویچ را اطاعت کن تازنده بمائی .

ایوان این پاتیویچ همان گفتار سروان را تکرار کرد و گفت :  
توتزار نیستی بلکه دزد و دروغگوئی .

پو گاجف بار دیگر دستمال خود را حرکت داد و ستوان شجاع نیز پهلوی رئیس پیر خود بدار آویخته شد.

دیگر لوبت من بود. من باشجاعت به پو گاجف نگر بسته خود را برای تکرار همان جواب رفقای شجاع خود حاضر کردم . درین میان بانهایت تعجب شوابرین را که کیسوی خود را بریده و خفتان به رسم قزاقها پوشیده بود دیدم که از میان بزرگان شورشیان بیرون آمده به پو گاجف نزدیک شد و در گوشش چیزی گفت: پو گاجف پس از

## دختر سروان

شنیدن سخنان او بدون آنکه به من نگاه کند فریادزد این یکی را هم  
بدار بزنید.

قزاقان طنابی به گردن من بستند و من دعاهائی خوانده از  
گناهان خود توبه کردم و نجات کسانی را که دوست داشتم از درگاه  
الهی بدعا خواستم. قزاقها مرا به پای دار کشیدند، میرغضبها مثل  
اینکه واقعاً میخواستند مرا تشجیع کنند به تکرار می گفتند :  
« ترس ، ترس » ناگاه فریادی به گوشم رسید که می گفت « صبر  
کنید، دست نگهدارید! » میرغضبها توقف کردند و من سر را بلند  
نموده ساولی ایچرا دیدم که به پای پوگاچف افتاده می گفت: « ارباب  
کشتن بیجه ولینعمت من برای توجه فایده دارد؟ او را آزاد کن ،  
فدیه بزرگی به تو خواهند داد. اگر می خواهی دیگران را به این  
وسيله بترسانی مرا بجای او بدار بزن » .

پوگاچف اشاره ای کرد. طنابها از گردن من برداشتنده، و در  
حالی که می گفتند: « اعلیحضرت ترا بخشید، آزادم کردند .

هرگز نمی توانم درجه سرور و اندوه خود را از این آزادی  
بیان کنم. حواسم خیلی پریشان بود : قزاقها مرا بجانب پوگاچف  
برده مجبور کردند که در مقابل او زانو بزنم. پوگاچف دست درشت  
خود را به طرف من دراز کرد و اطرافیانم فریاد کردند « دستش را  
بیوس، دستش را بیوس »

ولی من شدیدترین مجازات را به چنین کار حقارت آمیزی  
مرجیح می دادم .

ساولی ایچ که در مقابل من ایستاده بود در گوشم می گفت :  
ارباب، پتر آلدرویچ، لجاجت نکن، چه اهمیتی دارد؟ دستش را بیوس  
زود باش . . .

من از جای نجیبدم ، پوگاچف دست خود را پس کشید و با



خنده تمسخر آمیزی گفت : گویا حضرت آقا از ترس مبهوت شده ، بلندش کنید .

اطرافیان مرا از زمین بلند کرده آزادم گذاشتند و من به تماشای آن پرده مضحك و هراس انگیز پرداختم .

اهالی شهر شروع به بیعت کردند ، همه یکی پس از دیگری

نزدیک می شدند ، صلیب را می بوسیدند ، سپس به آن یاغی سلام می-

کردند . سربازان قلعه نیز در آنجا بودند . خیاط فوج ما قیچی

بزرگی بدست گرفته کیسوان سربازان را برسم قزاقها می برید.

ایشان پس از بریدن موی سر تکانی بخود داده برای بوسیدن دست

پوگاچف پیش می رفتند و او آنها را بخشیده در لشکر خود می پذیرفت.

این مجلس سه ساعت دوام یافت ، بالاخره پوگاچف از صندلی بر -

خاست و از ایوان پائین آمد و ریش سفیدان قزاقها از دنبال او

حرکت کردند . سپس اسبی بازین و لجام بسیار عالی پیش آوردند.

و دو قزاق زیر بازوی او را گرفته بر زمین نشاندند. پوگاچف رو به بابا

گراسیم کرده بدو خیر داد که در خانه او ناهار خواهد خورد .

درین میان فریاد زنی به گوش رسید . چند نفر از غارتگران

واسیلیا کوروفا را با موی پریشان و بدن عریان روی ایوان

می کشیدند. یکی از آنان نیم تنه پشعین او را برداشته بود و دیگران

تختها، جعبهها، لباسها و تمام اثاثیه خانه را بیرون می آوردند .

پیرزن بیچاره فریاد می کرد : - آقاییان ، اقلار روح مرا

آزاد بگذارید ، مرا پیش ایوان کوزمیچ ببرید . ناگاه نگاهش

متوجه دار شد و شوهر خود را بدان آویخته دید. پس بانهایت غضب

فریاد کرد : ای آدم کشها ، شوهر بیچاره مرا چه کرده اید ؟ آه ،

ای ایوان کوزمیچ ، ای سرباز شجاع ، سر نیزه پروسیها و گلوله

ترکها هیچکدام بتو نرسید . افسوس که در جنگ آبرومندی جان

## دختر سروان

ندادی و بدست یکنزد جنایتکار گشته شدی!  
پوگاچف فریاد کرد: «این پیر جادوگر را ساکت کنید.  
قزاقی جوان شمشیری بر سر پیرزن زد و او روی پله‌های  
ایوان افتاده جان سپرد. پوگاچف به راه افتاد و جمعیت نیز دنبال او  
به حرکت درآمد.



## مهمان بد قدم

میدان خالی بود . من همانطور برجای ایستاده بودم و از دیدن آن منظره مدعش افکاری پریشان داشتم . مخصوصاً بی اطلاعی از حال ماری ایوانونا بیش از چیزهای دیگر مرا متوحش می کرد . ماری ایوانونا کجاست ؟ چه به سرش آمده ؟ آیا مجال مخفی شدن پیدا کرده ؟ آیا پناهگاهش امن است ؟ من با این افکار مضطرب و پریشان به خانه حاکم داخل شدم ... خانه کاملاً خالی بود . صندلی ها ، میزها ، جعبه ها همه را شکسته و چیزهای دیگر را غارت کرده بودند .

از پلکان کوچکی که به اطاق محقری می رفت به سرعت بالا رفتم و به اطاق ماری ایوانونا داخل شدم . این اولین باری بود که به آن اطاق رفته بودم . غارتگران تخت او را درهم شکسته و گنجه

را خالی و خرد کرده بودند . ولی آئینه کوچکی که به پنجره آویخته شده بود سالم مانده بود . صاحب این اطاق پاکیزه کجا بود ؟ درینجا ناکهان فکر مدهشی به خاطر گذشت . تصور کردم که دخترک بیچاره به دست غارتگران افتاده و از این خیال قلبم در هم فشرده شد و در حالی که نام محبوبه خود را به صدای بلند بر زبان می راندم به کریستن پرداختم ... درین میان صدای آرامی شنیدم و چون برگشتم پالاشکارا دیدم که لرزان و پوریده رنگ از پشت گنجه بیرون می آمد ... چون مرا دید دستهای خود را بلند کرده گفت : - آخ ، پتر آندروویچ ، چه روز گاریست ؟ چه بدبختی !

من به شتاب پرسیدم : «ماری ایوانونا کجاست ؟»  
پالاشکا جواب داد : - خانم زنده است . در خانه آکولینا پامفیلونا مخفی شده است .

من سخت متوحش شدم و فریاد کردم : - در خانه زن کشیش ؟  
خدایا یو گاجف آنجاست .

سپس خود را از اطاق بیرون انداختم . يك لحظه بعد در کوچه مثل دیوانگان می دویدم و از فرط اضطراب هیچ چیز را در راه نمی دیدم . از خانه کشیش صدای فریاد و خنده و آواز بگوش می رسید . گویا یو گاجف بارفقای خود تفریح می کرد . پالاشکا به دنبال من آمده بود . من او را به اندرون خانه فرستادم تا آکولینا پامفیلونا را آهسته صدا کند . یکدقیقه بعد زن کشیش که شیشه ای خالی در دست داشت در دهلیز خانه به طرف من آمد .

من به عجله از او پرسیدم : «تورا بخدا ماری کجاست ؟»  
زن جواب داد : - طفلك روی تخت من خوابیده . آنجاست ، پشت این پرده : و فیکه یو گاجف سفره نشسته بود دخترک به هوش آمد و شروع به نالیدن کرد ! ... من نزدیک بود از ترس بیهوش شوم .

آن دزد صدایش را شنید و از من پرسید : پیرزن ، کیست که در خانه تو ناله می کند ؟ من تعظیم غرائمی کردم و گفتم : این صدای خواهر زاده من است که از یکطرفه به اینطرف سخت ناخوش و بستری است . پرسید خواهر زاده ات جوان است ؟ گفتم : آری ، آقا . گفت او را به من نشان بده من خیلی متوحش شدم . اما چاره نداشتم . پس گفتم : بیچشم ، ارباب . اما دخترک نمی تواند از جا برخیزد و به حضور مشرف شود . جوابداد : اهمیتی ندارد ، من خودم بدیدن او می روم . پس از گفتن این حرف برخاسته بر سر رختخواب دخترک رفت و پرده را پس کشید و با آن چشمهای منحوسش که مثل چشمهای کرکس است به او نگاه کرد . اما الحمدلله به خیر گذشت .. خدا ما را حفظ کرد . نزدیک بود من و شوهرم را این دزدها قربانی کنند . اما خوشبختانه پوگاچف دختر بیچاره را شناخت . پروردگارا ! چه روزگاری نصیب ما شده . بیچاره ایوان کوزمیچ ! که می توانست این واقعه را پیش بینی کند ؟ ... دیدی به سر واسیلیا کورونا چه آوردند ؟ اما چطور به تو صدمه زدند ؟ راستی دیدی شوهرین چه کرد ؟ این بیشراف زلف خودش را بریده و حالا درخانه ما از آنها پذیرائی می کند . الحق که خیلی بدجنس است . وقتیکه من از خواهر زاده ام حرف می زدم همچو به من نگاه می کرد که خیال کردم مرا با کاردسوراخ می کند ... اما دروغ مرا فاش نکرد . باز از این حیث ازو متشکر هستم .

درین وقت نعره های مهمانان مست و صدای بابا گراسیم به گوش رسید . مهمانها شراب می خواستند و کشیش زتش را صدامی کرد که برای ایشان شراب بپز : زن به عجله گفت : - پتر آندروبیچ برو به خانه ات من دیگر مجال ندارم که باتو صحبت کنم . این اراذل الان ضنبناک می شود . اگر در این خانه چشمشان به تو بیفتد ممکن است

بدبختی بزرگی رو کند . خدا حافظ ، هر چه باید بشود خواهد شد .  
امیدوارم که خدا رحمت خود را از ما مضایقه نکند :

زن کشیش این را گفت و از من دور شد . من کمی آرام شده  
به خانه خود برگشتم . وقتی که از میدان می گذشتم چند نفر از باشقرها  
را دیدم که کفشهای به دار آویختگان را از پایشان در می آوردند .  
من به زحمت توانستم خودداری کنم ، زیرا حس کردم که هر چه بکنم  
به ضرر خودم تمام خواهد شد . غارتگران در قلعه ازین طرف به آن طرف  
می دویدند و خانه صاحبمنصبان را غارت می کردند . از هر طرف نعره  
آن اوباش مست در فضا می پیچید .! من به خانه خود داخل شدم .

ساوولی ایچ در آستانه در ایستاده منتظر من بود و چون مرا دید فریاد  
کرد : الحمد لله من می ترسیدم که دوباره به چنگ این دزدها گرفتار  
بشوی . آ . ، ارباب ! خانه ما را غارت کرده اند . لباسها ، پیراهن ها ،  
اسبابها ، همه را برده اند و هیچ چیز باقی نمانده ولی چاره چیست ؟  
باز خدا را شکر که ترا زنده گذاشته اند . راستی رئیسشان را شناختی ؟  
من جواب دادم : نه نشناختم ، مگر کیست ؟

دچطور او را شناختی ؟ مگر آن ولگردی را که پوستین تورا  
در همان خانه گرفت فراموش کرده ای ؟ آن پوستین پوست خرگوشی  
را که کاملاً نو بود و آن حیوان در حین پوشیدن پاره اش کرده بپادنداری ؟  
من سخت متعجب شدم . حقیقه شباهت پوگاچف باراهنمای من  
خیلی محسوس بود . از گفتار ساوولی ایچ فهمیدم که پوگاچف او یکی  
هستند و از اینجا به علت بخشوده شدن خود بی بردم . واقعاً رابطه  
حوادث تعجب آور بود . پوستین بچه گانه ای که من به ولگردی بخشیده  
بودم مرا از دار نجات داده بود و بیروپائی که در میخانه ها متواری  
بود شهرها را تسخیر کرده بنیان سلطنت را تهدید می کرد .

ساوولی ایچ ، که ترک عادت خیلی برایش دشوار بود ، پرسید :

غذای خوری؟ چیزی نداریم. من می‌روم برای ناهار دست‌وپائی بکنم. من همینکه تنها ماندم در افکار پریشان خود فرو رفتم. فکر می‌کردم که چه باید کرد؟ ماندن در قلعه و اطاعت از یانگیان و همراهی با آن جمع منافق شرف نظامی من بود. وظیفه من ایجاب می‌کرد به جائی بروم که خدمات من در آن موقع باریک برای وطن مفید باشد. ولی عشق به من سفارش می‌کرد که ماری ایوانونا را رهانکنم و برای حمایت و دفاع از در قلعه بمانم. در ضمن چون پیش‌بینی می‌کردم که اوضاع به زودی تغییر خواهد کرد از خطر هائی که در بنکار متصور بود سخت ترسان بودم.

درین میان ناگاه رشته افکارم گسیخت، زیرا قزاقی دوان دوان آمد و به من اطلاع داد که اعلیحضرت تزار احضارم کرده است. من اطاعت کرده برخاستم و پرسیدم: - او را کجا می‌توان دید؟ قزاق گفت: - در خانه حاکم. امپراطور پس از صرف ناهار به حمام رفته و حالا در خانه حاکم استراحت کرده است. آقا، واضح است که این شخص مرد بزرگی است. می‌گویند در ناهار دو بیچه خوک کباب کرده خورده و حمام را به قدری گرم کرده که بی‌شک تاراس-کور و چکین هم نمی‌توانسته به آن داخل شود. به علاوه به قدری مشروب خورده که مدهوش شده و به زحمت با آب سرد او را به هوش آورده‌اند. عادت بزرگان همه در او دیده می‌شود. می‌گویند که در حمام علائم سلطنتی را در سینه خود نشان داده است. یکطرف سینه‌اش عقاب دوسری دیده می‌شود که بزرگی آن به قدر سکه پنج مناتی است و در طرف دیگر تصویر خودش نقش شده.

من دیگر گفتگوی با قزاق را لازم ندیدم و به تعاقب او به جانب خانه حاکم شتافتم: در راه قبلا خود را برای گفتگوی با پوگاچف حاضر می‌کردم و کوشش داشتم که نتیجه این ملاقات را

جلس بزم. خواننده به آسانی می تواند بداند که چندان آرام هم نبودم. وقتی که به خانه حاکم رسیدم روز کم کم تاریک می شد. دار با کسانی که بدان آویخته شده بودند خود را سیاه و هول انگیز نشان می داد. جد زن بیچاره حاکم هنوز در روی پله ها افتاده بود و دو قزاق در کنار آن به کشیک ایستاده بودند. قزاقی که مرا آورده بود برای اعلام ورود من وارد خانه شد و به زودی برگشته مرا در اتاقی که شب گذشته با ما ری ایوانونا در آن وداع کرده بودم داخل کرد.

منظره ای که در آن اطاق دیدم چندان عادی نبود. در اطراف میزی که سفره ای بر آن گسترده و بطری و گیلای روی آن گذاشته بودند یوگاچف و دمنفر از سران قزاق باشب کلاه و پیراهن رنگین نشسته بودند. اینها همه سرمست بودند و گونه هائی سرخ باچشمائی درخشان داشتند. ولی شوابرین و اوربادنیک - یعنی یانغان جدید - در میان ایشان دیده نمی شدند.

یوگاچف چون مرا دید گفت: «آقا! خوش آمدید بنشینید» حاضران کمی خود را جمع کردند و من به آرامی در انتهای میز نشستم، همسایه من که قزاقی جوان و خوش رو بود برای من گیلای از رد کاپر کرد، ولی من بدان دست نزنم. یوگاچف در صدر مجلس نشسته آرنجها را به میز تکیه داده وریش سیاه خود را در دست گرفته بود. در قیافه عادی او به هیچوجه آثار سبعیت دیده نمی شد؛ بی دربی با مردینجاه ساله ای که گاه کنت، گاه تیموفه ایچ، و گاهی عمو خطاب می شد صحبت می کرد. آن گروه همه باهم دوستانه رفتار می کردند و رفتار ایشان باریسشان نیز آداب مخصوصی نداشت. صحبت درباره حمله صبح و نتیجه آن و اقدامات آتیه بود. و هر کس آزادانه عقیده خود را اظهار می کرد و با یوگاچف گفتگو می نمود.



بالاخره نتیجه مذاکرات آن جمله این شد که مصمم شدند به جانب اورا نیورگه حرکت کنند. این کار را مناسب تر و کم خطر تر دانستند و حرکت به فردا موکول شد. پوگاچف گفت: - خوب، رفقا، عجله تاصبح نشده آواز محبوب مرا یکبار دیگر بخوانیم. چوماکو شروع کن!

جوانی که بهلوی من نشسته بود با صدائی درشت نغمه غم انگیزی را شروع کرد و دیگران نیز با او دم گرفتند:

ای مادر عزیز، در جنگل بر گهای سبز روئیده است  
 بگذار که فریاد تو افکار مرا پریشان کند  
 زیرا فرداست که من بایستی در برابر شاه  
 وقضات وحشت انگیز حاضر شوم.

اعلیحضرت پادشاه از من خواهد پرسید  
 ای دهقان زاده، بگو ببینم باچه کسانی  
 بدزدی و غارتگری دست زدی؟

و باران تو چند نفرند؟

ای پادشاه مسیحی! من راستش را به تو خواهم گفت  
 و چیزی از تو پنهان نخواهم داشت.

رفقای من چهارتن هستند

رفیق اولین من شب نیاه است

و دوست دومینم دشنه خون آلود من است.

همکار سوم من اسب جنگی و شجاعم

و چهارمین رفیقم کمان بلند من است.

فرستادگان من نیز تیرهای آتشین اند.

آنوقت پادشاه عیوی مذهب به من خواهد گفت:

عمرت دراز باد، ای بچه من، وای دهقانزاده،

## دختر سروان

اگر تو دزدی می کنی طریق جواب را نیز می دانی

ومن به پاداش این کارهای خوب

در میان قصر بلندی دوچوبه بلند دار

وفضای بالای آن را به تو خواهم بخشید .

شنیدن این نغمه عامیانه که از دار گفتگو می کرد خصوصاً

از دهان کسانی که خود دیر یا زود سروکارشان با آن میفتاد در من

تأثیری کرد که بیان شدنی نیست. چهره های خشن و صدا های هم آهنگ

ایشان ولحن غم انگیزی که در تلفظ آن کلمات شوم به کار می بردند

لرزه ای شاعرانه بر اندامم انداخت .

مدعوین پس از نوشیدن جامی دیگر برخاسته بایو گاجف وداع

کردند. من نیز می خواستم به دنبال ایشان بیرون بروم ولی یو گاجف

رو به من کرد و گفت : «بمان» می خواهم با تو صحبت کنم

من و یو گاجف در اطاق تنها ماندیم . سکوت چند دقیقه میان

ما دوام داشت . یو گاجف مدتی خیره به من نگاه کرد و بالاخره چنان

از ته دل به خنده افتاد که من نیز بی آنکه علت آن را بدالم شروع

به خندیدن کردم .

یو گاجف به من گفت : «خوب»، آقا، اقرار کن که وقتی سر بازان

من طناب را به گردن تو انداختن خیلی ترسیدی ... و اگر نوکرت

نبود در میان زمین و آسمان رقاصی می کردی : من فوراً آن پیر مرد

را شناختم. خوب ، حضرت اجل ، هیچ می توانستی تصور کنی مردیکه

ترا به مهمانخانه راهنمایی کرد خود پادشاه بوده است ؟ (درین جا

قیافه عجیب و مغروری به خود گرفت) [ تو نسبت به من خیلی مقصر

هستی ، ولی من تو را به قلب پاکت بخشیدم . برای اینکه تو وقتی

من از ترس دشمنان مجبور به پنهان شدن بودم به من خدمت کرده ای.

از این به بعد تلافی های دیگر هم از من خواهی دید . معلوم است که

اگر دوباره بتوانم تخت سلطنت خود را بدست بیاورم بیشتر تو را پاداش خواهم داد . حالا قول می‌دهی که غیورانه به من خدمت کنی؟ رفتار این ولگرد و جسارت اوچنان در نظر من مضحك جلوه کرد که نتوانستم از خنده خودداری کنم .

پوگاچف ابرو درهم کشیده پرسید : - چرا می‌خندی ؟ شاید باور نمی‌کنی که من تزار کبیر هستم ؟ واضح جواب بده .

من کمی مضطرب شدم . البته نمی‌توانستم آن بی‌سروپا را به عنوان امپراطوری بشناسم و اینکار در نظر من بی‌غیرتی صرف بود . اگر او را غاصب و دروغگو می‌خواندم نیز شاید کار به مرگ خودم منجر نمی‌شد ، و چون در اولین بار بی‌ای‌دار رفته بودم اکنون مخالفت با او را تهور بی‌جائی می‌دیدم . پس کمی مردد ماندم . پوگاچف باخشم تمام منتظر جواب من بود . بالاخره (هنوز هم از یاد این لحظه شادمی‌شوم) حس وظیفه در من بر ضعف انسانی غلبه کرد و به پوگاچف جواب دادم :  
«گوش کن ، می‌خواهم حقیقت را به تو بگویم ، تو خود قضاوت کن . هیچ ممکن است قلبا تورا تزار بدانم ؟ خودت آدم زیرکی هستی و میدانی که من هرگز نسبت به تو وفادار نخواهم بود .»

«در اینصورت ، گمان می‌کنی من که هستم؟»

«خدا می‌داند ، ولی هر که باشی بازی خطرناکی می‌کنی»  
پوگاچف نگاه تنندی به من کرد و گفت : - پس تو باور نمی‌کنی که من اعلیحضرت پتر آندروویچ هستم ؟ خیلی خوب ، ولی مگر ممکن نیست که بخت با مردم جسور همراهی کند؟ مگر پیش ازین گریشکا اوتریپو مدتها سلطنت نکرده است ؟ فکر کن که از من چه می‌خواهی . ولی هرگز مرا ترك نکن . تو به من به صداقت خدمت کن و من ترا منصب مارشالی و پرنسی خواهم داد . چه فکر می‌کنی ؟

من به آرامی جواب دادم : «نه ، من اصلزاده هستم و در خدمت

به ملکه قسم خورده ام . هرگز نمی توانم به تو خدمت کنم اگر واقعاً  
خیر مرا می خواهی بگذار به اورانبور که بروم .  
پو کاجف متفکر ماند و بالاخره گفت :  
«اگر من ترا آزاد بگذارم عهد می کنی که به دشمنان من هم  
کمک نکنی ؟»

من جواب دادم : «چطور می توانم همچو عهدی بکنم ؟ خودت  
می دانی که میل من چندان دخیل نیست . اگر به من فرمان بدهند  
که با تو بجنگم ناچار خواهم جنگید . تو حالا خودت فرمانده هستی  
و می دانی که زیر دست ها باید مطیع تو باشم . اگر وقتی که به من  
محتاج هستند فرمان ایشان را اجرا نکنم قضیه چه صورتی خواهد  
داشت ؟ اکنون مرگه وزندگی من در دست توست . اگر بگذاری به  
اورانبور که بروم از تو ممنون خواهم شد و اگر مرا بکشی خدا سزای  
تورا خواهد داد . ولی من حقیقت را به تو گفته ام .»

صداقت من در پو کاجف مؤثر شد و دستی به شانه من زده  
گفت : - «اینطور باشد ، به آزادی هر جا که می خواهی برو ، و هر چه  
می خواهی بکن : فردا برای وداع پیش من بیا و عجاله برو بخواب .  
من خودم هم به خوابیدن بی میل نیستم .»

من پو کاجف را ترک کرده به کوچه داخل شدم . شب آرام و  
سرد بود . ماه و ستارگان با یرتو فراوان می درخشیدند و میدان را  
روشن می کردند . غیر از چراغ میکده ای که از آن فریادستان به گوش  
می رسید روشنائی دیگری دیده نمی شد . به خانه کشیش نگاه کردم و  
دروینجره را بسته و اوضاع داخلی آن را کاملاً آرام دیدم .

پس به خانه خود برگشتم و ساولی ابج را در انتظار خود یافتم .  
از خیر آزادی من بسیار خوشحال شد و گفت :

«پروردگارا شکر ! پیش از طلوع آفتاب از این قلعه بیرون

### پوشکین

می‌رویم . من مقداری خوراکی برای تو تهیه کرده‌ام . بخور و راحت بخواب .

من نصیحت او را پذیرفته با اشتهای تمام شام خوردم و با تن و جان خسته روی زمین خوابیدم.

## فراق

صبح صدای طبل و شیپور مرا خیلی زود بیدار کرده پس بر-  
خاستم و به محل اجتماع غارتگران روان شدم. لشکریان پوکاچف  
نزدیک دارهائی که اجساد مقتولین دیروز هنوز به آنها آویخته بود  
جمع شده بودند. قزاق‌ها سواره و سربازان مسلح بودند و بیرق‌ها در اثر  
وزش باد به حرکت درمی آمد. چند توپ که من در میان آنها توپ  
خودمان را شناختم در برابر آن جمع قرار داده شده بود و اهالی  
قلعه همه در آنجا گرد آمده منتظر ورود پوکاچف بودند. نزدیک  
ایوان خانه حاکم یک قزاق دهنة اسب سفیدی را که از نژاد قرقیز  
بود بدست گرفته ایستاده بود من باچشمان خود جسد زن حاکم را  
جستجو کردم و دیدم که آنها کمی دورتر برده و حصیری برویش

انداخته‌اند. بالاخره یوگاچف از دهلیز خانه بیرون آمد. مردم به جنبش آمدند. یوگاچف در ایوان استاد و مردم را سلام داد. یکی از ریش سفیدان کیسه‌ای مملو از پول‌های مسین پیش آورد و او مشت مشت آنها را برداشته میان جمعیت می‌پاشید. مردم فریاد کثان خود را به روی پولها می‌انداختند و بعضی نیز در آن میانه لگد کوب دیگران می‌شدند.

خاصان یوگاچف گردش حلقه زدند و در آن میان شوابرین نیز دیده می‌شد. چشمان من او ناگه به یکدیگر مصادف شد و او باحالتی که کینه قلبی او را نشان می‌داد روی خود را برگردانید. یوگاچف مرا در میان جمع مشاهده کرد و با اشاره سر فرمان داد که پیش بروم. چون به او نزدیک شدم گفت: «گوش کن، الان زود به طرف اورا نبورگ برو و از جانب من به حاکم آنجا و بزرگان دیگر شهر بگو که هشت روز بعد در خانه خود منتظر من باشند و به ایشان نصیحت کن که مرا با مهربانی و اطاعت بپذیرند، و الامجازات شدیدی خواهند دید. برو، سفر بخیر.

سپس روی به مردم کرده شوابرین را نشان داد و گفت: بچه‌های من، این شخص حاکم جدید شماست. از او اطاعت کنید زیرا او در مقابل من مسئول شهر و اهالی آن خواهد بود. این کلمات مرا سخت متوحش کرد. شوابرین حکمران قلعه شده بود و ماری ایوانونارا در تحت اقتدار خود داشت. خدایا! او چه خواهد شد؟ یوگاچف از پلکان فرود آمده اسب او را پیش آوردند و او به چالاکی بدون آنکه منتظر کمک قزاق‌ها شود برزین نشست. درین میان ساولی ایچرا دیدم که از میان جمعیت دوان دوان خود را به یوگاچف رسانیده ورق کاغذی به او داد. من نتوانستم مقصود او را از این کار حدس بزنم. یوگاچف با

## دختر سروان

ابهت تمام پرسید، «این چیست؟»

ساوولی ایچ گفت: بخوان تا بفهمی؟

پوگاچف کاغذرا گرفته کمی به دقت زیر و رو کرد و بالاخره گفت: «این چیزهای عجیب چیست که نوشته‌ای؟ چشم‌های اعلیحضرت ما نمی‌تواند از اینها چیزی بفهمد. منشی مخصوص کجاست؟»

جوانی در لباس سر جوخه کمی فی‌الوقت به طرف پوگاچف پیش آمد و پادشاه دروغی کاغذرا به او داده گفت: به صدای بلند بخوان، من منتظر بودم که به بینم پیرمرد به پوگاچف چه نوشته است، منشی با صدای بلند بخواندن شروع کرد:

«دو لباس خواب که یکی کتانی و دیگری ابریشمی بوده

شش روبل»

پوگاچف ابروهارا درهم کشید و گفت: «اینها چه معنی دارد؟»  
ساوولی ایچ به آرامی جواب داد: - بگذارید تا آخر بخواند.  
منشی بخواندن ادامه داد:

یک لباس رسمی از ماهوت عالی سبز، ۷ روبل. یک شلوار ماهوت سفید ۵ روبل. ۱۲ پیراهن پشم هلند با سردست ۱۰ روبل. یک جعبه با اسباب چای، ۲۵ روبل.

پوگاچف حرف او را بریده گفت: - این صورت حساب چیست؟  
این شلوارها و جعبه‌ها به من چه مناسبت دارد؟

ساوولی ایچ سرفه‌ای کرد و گفت: - آقا این صورت چیزهایی است که دزدها از ما دزدیده‌اند.

پوگاچف با صدائی تهدیدآمیز گفت: - کدام دزدها؟

ساوولی ایچ جواب داد: - به بخشید، زبانم خطا کرد، نه، مقصودم همراهان تو بود که همه جا را غارت کرده و هر چه می‌توانسته‌اند برده‌اند. اوقات تلخ نشود؛ خطای آدمی رسم قدیم است بگذار تا



آخر بخواند .

منشی بخواندن ادامه داد: - يك لباس نافته دولائی ۴۰ روبل  
يك پوستین پوست روباه که خطوط سرخ داشته ۴۰ روبل . به علاوه  
يك پوستین کوچک پوست خرگوش که در مهمانخانه بحضرت اجل  
بخشیده شده ۱۵ روبل .

برقی از چشمان پوگاچف جست. فریاد کرد اینها چیست؟  
من اقرار می کنم که از عاقبت کار سخت فرسیدم . ساولی ایچ  
می خواست از نو توضیحاتی بدهد ولی پوگاچف حرف او را بریده کاغذ  
را از دست منشی گرفت و به صورت او انداخته گفت چطور جرأت  
کردی که بامن اینطور گفتگو کنی ؟ پیر احمق ، غارت کردن شما  
بسیار کار خوبی بود. احمق ، تو باید تا ابد به من و همراهم دعا کنی  
که تو واریابت را اینجا باخائین دیگر به دار نیاویخته ایم .. پوست  
خرگوش ؟ . . . می خواهی الان پوستت را بکنم و به جای آن پوستین  
به تو بدهم .

ساولی ایچ جواب داد: - اختیار باشماست ، ولی می دانید که  
من آزاد نیستم و باید به اربابم حساب پس بدهم .

پوگاچف بلندای همت خود را آشکار کرد و بدون آنکه کلمه  
دیگری بگوید برگشته به راه افتاد. شوا برین و بزرگان دیگر نیز  
به دنبال او روان شدند و اردو با نظم کاملی از قلعه بیرون رفت .  
مردمان هم به دنبال ایشان حرکت کردند و من با ساولی ایچ در میدان  
تنها ماندم. ساولی ایچ صورت حساب را درست گرفته با اندوه شدیدی  
به آن نگاه می کرد .

بیچاره می خواست لطفی را که پوگاچف نسبت بمن اظهار کرده  
بود هفتتم بشمارد ولی این تیر استادانه بنگه خورد . من  
خواستم او را از این تهور بیجا سرزتش کنم ولی از خنده

خودداری توانستم .

ساولی ایچ گفت : بخند ، ارباب ، تو حالا می‌خندی ولی وقتی که بخواهی این اسبابها را از تو تهیه کنی دیگر نخواهی خندید .

من پس از قدری درنگ به خانه کشیش شتافتم تا با ماری-ایوانونا وداع کنم . زن کشیش خبر بدی به من داد . شب گذشته ماری ایوانونا دچار تب شدیدی گردیده و در نتیجه حواشش بکلی مختل شده بود . پامفیلونا مرا به اطاق او داخل کرد . من آهسته به‌بستر او نزدیک شدم ، ولی مریض مرا نشناخت و من مدتی مدید می‌آنکه سخنان تلیت آمیز بابا گراسیم و زنش را بشنوم در آنجا بی حرکت ایستادم . افکار وحشت انگیزی به مغز من هجوم آورده بود . حال آن دخترک یتیم بی مدافع که در میان گروهی بدکار گرفتار شده بود ، و مخصوصاً ناتوانی خودم برای نجات او ، سخت مرا رنج می‌داد . به‌علاوه شوایرین بیش از دیگران موجب نگرانی من بود . زیرا او در قلعه اقتداری تمام یافته و می‌توانست به آن دخترک یتیم به‌دلخواه خود رفتار کند . برای من نیز راه چاره بسته بود و به‌هیچوجه نمیتوانستم با او کمک کنم . فقط یک وسیله برای نجات او داشتم و آن این بود که به‌زودی به اورانبورگ رفته با تمام نیروی خود برای باز گرفتن قلعه بلو کورسک بکوشم . پس با آکولینا پامفیلونا وداع کردم و ماری بیچاره را که دیگر بچشم شوهری به او می‌نگریتم به او سپردم ، بعد دست آن دختر بیچاره را بوسیده از اشک تر کردم و بیرون آمدم .

آکولینا پامفیلونا که به مشایعت من تا آستانه در آمده بود گفت :- خدا حافظ ، پتر آندروویچ ، که می‌داند ؟ شاید بتوانیم در روز کار بهتری باز یکدیگر را به بینیم . ما را فراموش نکنید و

## پوشکین

برای ما کاغذ بنویسید. ماری ایوانونای بیچاره دیگر جز شما مدافع و غمگساری ندارد.

من لحظه‌ای در میان میدان ایستاده به‌دار نگرستم، بالاخره به آن سلامی کرده از قلعه بیرون آمدم و با ساولی ایچ که یکقدم از من دور نمی‌شد درجاده اورانبورگک برآه افتادم. سخت غمگین بودم و به سرعت می‌رفتم که ناگهان از عقب خود صدای پای اسبی شنیدم. چون برگشتم قزاقی را دیدم که سواره می‌تاخت و دهنه اسبی دیگر را به دست گرفته بود. خوب دقت کردم و فهمیدم که به‌من اشاره می‌کند. پس ایستادم. او به‌من نزدیک شده از اسب فرو جست و دهنه اسب دیگر را به‌من داده گفت: - اعلیحضرت اسب و پوستینی از جامه خانه خاص خود برای شما فرستاده است (پوستینی از پوست گوسفند به‌زین اسب آویخته بود) قزاق کمی مردد ماند و بالاخره به حرف خود افزود: به‌علاوه... پنجاه کپک پول برای شما فرستاده بود. ولی من آنها درراه گم کردم. امیدوارم عفو بفرمائید!

ساولی ایچ نگاهی خیره کرده گفت: - درراه گم کرده‌ای؟  
پس آن چیست که درجیب صدا می‌کند؟  
قزاق بدون کعترین اضطرابی گفت: - چیزی درجیب نیست.  
بخدا قسم این صدای دهنه اسب است.

من مباحثه ایشان را قطع کرده گفتم: بسیار خوب، از جانب من از اربابت تشکر کن. و اگر دربرگشتن پنجاه کپک را پیدا کردی به‌عنوان انعام برای خودت بردار.

قزاق اسب را برگردانده گفت: - حضرت اجل، خیلی ممنومم و همیشه سلامتی شما را از خداوند خواهم خواست.

این را گفت و به‌سرعت تاخته به زودی از نظر ناپدید شد.  
من پوستین را پوشیده بر اسب سوار شدم و ساولی ایچ را نیز

### دختر سروان

پشت خود نشانده به راه افتادم . ساولی ایچ گفت : - آقا ، من خوب کردم که صورت حباب را به او نشان دادم . معلوم می شود خجالت کشیده است هر چند این حیوان قرقیزی دست و پای بلندی دارد و پوستین پوست گوسفند هم به نصف قیمت پوستینی که تو به او داده ای نمی آرد ولی به هر حال همین ها برای ما خیلی فایده دارد . باز موئی از خرس هم غنیمت است .

## محاصره شهر

در نزدیکی شهر اورانبور که عده‌ای از زندانیان را مشاهده کردیم که باس‌های تراشیده و گوش‌های بریده تحت نظریکی از سربازان ساخلوکار می‌کردند. چندتن از ایشان زباله‌هائی را که در خندق جمع شده بود در گاری می‌ریختند و عده‌ای دیگر زمین را باییل می‌کنند؛ روی خندق نیز بناها با آوردن آجر و تعمیر دیوار شهر مشغول بودند. همچون به دروازه رسیدیم مأمورین حکومت از ما جواز عبور خواستند ولی به محض آنکه وکیل نظامی فهمید ما از بلو کورسک می‌آئیم ما را یک‌سر به خانه سرتیپ راهنمایی کرد.

من در باغ باسرتیپ روبرو شدم. سرتیپ به تماشای درختهای سیبی که از بادپائیزی آسیب دیده بود اشتغال داشت و به کمک

## دختر سروان

باغبان پیری سیب‌ها را لای کاه می گذاشت .. آرامش و سادگی و تندرستی از قیافه‌اش پیدا بود . از دیدار من خیلی خرسند شد و وقایع وحشت انگیزی را که به‌رأی‌العین دیده بودم از من استفسار کرد . من تمام وقایع را برای او بیان کردم و پیرمرد درحالیکه مشغول شکستن شاخهای خشک بود به دقت گفته‌های مرا گوش کرد . چون گفتار غم‌انگیز من به آخر رسید گفت بیچاره می‌رونو ، افسر خوبی بود . مادام می‌رونو هم بسیار خوب زنی بود و خیلی خوب خیارشور درست می‌کرد . راستی ماشا دختر سروان چه شد ؟

من جواب دادم : - در قلعه پیش زن کشیش مانده است  
سرتیپ گفت : - آخ ! بدبخت ؟ به قوانین دزدان نمی‌توان  
اعتماد کرد . دخترک بیچاره چه خواهد شد ؟

من جواب دادم که صاف تا بلو کورسک چندان دور نیست  
و ناچار تیمسار در فرستادن سپاه و خلاص کردن مردم بیچاره آنجا تاخیر  
نخواهد کرد . سرتیپ سری از روی تردید تکان داد و گفت : - تا  
بینم ، حالا برای این گفتگوها خیلی وقت داریم . عصر به‌خانه من  
یا تایک قنجان چای بخوریم . من امروز مجلس مشاوره‌ای درباره  
جنگ تشکیل داده‌ام . تومی توانی درباره این پوگاچف‌جانی و قشونش  
به ما اطلاعات صحیحی بدهی حالا برو کمی استراحت کن .

من به‌سوی منزلی که برایم تعیین شده و ساولی ایچ نیز بیشتر  
بدانجا رفته بود شتافته بایصبری زمان موعود را منتظر شدم . خواننده  
می‌تواند به خوبی حدس بزند که من به‌حضور درین مجلس بسیار  
شایق بودم زیرا تأثیرات مهمی در سرنوشت من داشت . در ساعت مزبور  
به خانه حاکم رفتم . یکی از عمال شهر بایر مرد فربه و سرخ‌چهره‌ای  
که جامه‌ای زرد دربرداشت ، و رئیس گمرک در آنجا نشسته بودند .  
پیرمرد فربه سرگذشت ایوان کوزمیچ را که برادر خوانده خود

می‌نماید از من سؤال کرد . و در ضمن صحبت من ، چیزهای دیگری گفت که دانستم یا این شخص در قنون نظامی اطلاعات کاملی دارد یا لااقل مرد تیزهوشی است . درین میان مدعوین دیگر نیز رسیدند .

پس از کمی نشستن و خوردن يك فنجان چای سرتیپ مقصود خود را از احضار ایشان بیان کرد و در دنبالهٔ حرف خود گفت : - آقایان حالا باید دربارهٔ یاغیان تصمیمی بگیریم . اول باید دانست که آیا اقدامات ما در حمله خواهد بود یا دفاع . هر يك از این دو اقدام نفع و ضرری دارد : اگر حمله کنیم ممکن است به زودی دشمن را از میان برداریم ولی دفاع مطمئن تر و کم خطرتر است ... حالا رأی می‌گیریم و بهتر است که از جوانترین حاضران شروع کنیم . پس روی بهمین کرده گفت : - آقا ، شما عقیدهٔ خود را بیان کنید .

من از جای برخاسته در چند کلمه وضع پوگاچف و قشون او را بیان کردم و سپس چنین نتیجه گرفتم که یاغیان نمی‌توانند با قوای منظمی برابری کنند . ولی حاضران رأی مرا نپسندیدند و در گفتارم جز سادگی و قهقور جوانی چیزی ندیدند . زمزمه از میان آن گروه برخاست و کلمهٔ «نادان» که بعضی آهسته بر زبان می‌رانند به گوشم رسید . سرتیپ روی بهمین کرد و تبسم کنان گفت : - آقای محترم ، در مشاوره‌های جنگی همیشه آراء اولیه با حمله موافقت دارد ، این قاعدهٔ عمومی است حالا به مشاوره ادامه می‌دهیم . آقای مدیر مدرسه ، شما نیز عقیدهٔ خود را بیان کنید .

پیرمردی که جامهٔ زرد بر تن داشت به عجله فنجان سومی چای را که به مقدار زیاد در آن «روم» ریخته بود خالی کرد . و به سرتیپ گفت : - حضرت اجل ، من عقیده دارم که نه حمله صلاح است و نه دفاع .

سرتیپ متعجب شده گفت : - چطور ، جز حمله و دفاع چه

می توان کرد؟

«تیمسار، به عقیده من باید به تدبیر متوسل شد.»

«آری، آری، عقیده شما کاملاً صحیح است.. تدبیر از فنون مهم جنگی است و ما نصیحت شما را مفتنم خواهیم شمرد ممکن است برای آوردن سر این پلید جایزه تعیین کرد هفتاد روبل بلکه صد روبل هم می توان صرف این کار کرد.»

رئیس گمرک حرف او را بریده گفت: - بلی، به این ترتیب من یقین دارم که این دزدان رئیس خود را دست و پا بسته تسلیم خواهند کرد.

سرتیپ جواب داد: - خیلی خوب، بعد در این خصوص گفتگو خواهیم کرد. ولی باز هم باید احتیاط نظامی را از دست نداد. آقایان، شما هم عقیده خود را بگوئید

تمام نظریات مخالف عقیده من بود. افسران همه از کمی عدد قشون و تردید در غلبه و لزوم احتیاط سخن می گفتند. همه مانند در شهر را در پناه دیوار سنگی و توپ های بزرگ بر لشکر کشی در صحرا رجحان می دادند. بالاخره سرتیپ پس از شنیدن عقاید عموم خاک کمتر چیق خود را خالی کرده نطق ذیل را ایراد نمود:

«آقایان، باید گفت که من با عقیده پتر آندروویچ کاملاً موافق هستم، زیرا این عقیده با اصول جنگی که همیشه حمله را بهتر از دفاع می داند درست درمی آید

در اینجا کمی سکوت کرده به پر کردن چیق خود مشغول شد. بالاخره نزدیک بود عشق من غالب شود و من بانخوت تمام به صاحب منصبیانی که با حالت اضطراب و عدم رضایت با هم تجوی می کردند نگاه می کردم. سرتیپ نفس بلندی کشیده دود بسیاری از دهان خارج کرد و گفت: - ولی، آقایان، وقتی مطلب مربوط به صلاح ولایتی باشد



که علیاحضرت ملکه به من سپرده است هرگز جرأت نمی‌کنم که همچو مسئولیت بزرگی را به گردن بگیرم. پس ناچار عقیده عمومی را که با دفع دشمن از پشت سنگر موافقت دارد می‌پذیرم.

این بار نوبت افسران بود که از روی استهزاء به من نگاه کنند. مجلس مشاوره ختم شد. من هنوز نمی‌توانم از ضعف نفس آن سربازبیر که برخلاف فکر خود به عقیده مردمان بی‌تجربه و نادان تسلیم شد متأسف نشوم.

چند روز پس از این مشاوره مهم به ما خبر رسید که پوگاچف چنانکه خود وعده کرده بود به اورانبورگ نزدیک می‌شود. من سپاهیان یاغیان را از بالای دیوار قلعه مشاهده کردم و چنین به نظر رسید که عده ایشان پس از حمله اخیر خیلی زیاد شده است. توپخانه ایشان مرکب از توپهائی بود که پوگاچف از قلاع کوچک فتح شده به دست آورده بود.

چون تصمیم مجلس مشاوره به یادم آمد پیش‌بینی کردم که مدتها پشت دیوار اورانبورگ محبوس خواهیم بود و از اینرو چنان غمگین شدم که نزدیک بود اشک از چشمانم جاری شود.

دامتان محاصره اورانبورگ را در اینجا بیان نمی‌کنم. زیرا آن مربوط به تاریخ است و با سرگذشت‌های شخصی چندان مناسبتی ندارد. فقط در چند کلمه یادآور می‌شوم که بر اثر بی‌احتیاطی رؤسای این شهر محاصره مزبور موجب تیره بختی اهالی شد و ایشان را از کرسنگی و بلاهای دیگر سخت در تنگنا گذاشت. به آسانی می‌توان تصور کرد که در این اوقات، زندگی در اورانبورگ تحمل‌ناکردنی بود. همه با بی‌صبری تمام مرگ را منتظر بودند و آن زندگی وحشت‌انگیز دیگر ارزش نداشت. اهالی کم‌کم به گلوله‌هائی که گاه گاه در خانه ایشان می‌افتاد عادت کردند و حتی دیگر حمله‌های پوگاچف نیز برای

## دختر سروان

ایشان چیز تازه‌ای نبود. من از فرط اندوه نزدیک بمرگ بودم. ایام به سرعت می‌گذشت و من خبری از قلعهٔ بلو کورسک نداشتم. فراق هاری ایوانونا دیگر برای من تحمل ناپذیر بود و خصوصاً بیخبری از روزگار او مرا سخت متوحش می‌کرد. اسبی را که هدیهٔ پوگاچف بود سوار شده به بیرون شهر می‌ناختم و با سواران پوگاچف زردو خورد می‌کردم. درین تیراندازی‌ها همیشه غارتگران به واسطهٔ مهارت و داشتن اسب و آذوقهٔ خوب از ما پیش بودند. سواران غارتنام شهری از عهدهٔ ایشان بر نمی‌آمد.

گاه گاهی سواران ما از شهر بیرون رفته به سپاه دشمن حمله می‌کردند ولی برف بسیار نمی‌گذاشت که به آن سواران چابک صدمهٔ مهمی برسانند. توپخانه بیهوده از روی خندق می‌گریید و گلوله‌ها در میان صحرا فرو می‌رفت. عملیات نظامی ما این بود! وهمین را افسران اورانبورگ عقل و احتیاط می‌خواندند.

یک روز بخت با ما یاری کرد و توانستیم عدهٔ کثیری از دشمنان را متفرق و فراری کنیم. من خود را به قزاقی که از دیگران جدا شده بود رسانیده می‌خواستم باشمشیر ترکی خود ضرباتی به او بزنم که ناگاه کلاه را از سر برداشته گفت: سلام علیکم، پتر آندرویچ، حال شما چطور است؟

من به او نگاهی کردم و سر جوخهٔ قزاق خودمان را شناختم. از دیدن او سخت سرور شدم و گفتم:

«علیکم السلام، ما کزیمیچ، کی از بلو کورسک آمده‌ای؟»  
«تازه، دیروز از آنجا برگشته‌ام و کاغذی هم برای شما آورده‌ام.»

من حس کردم که خون به صورتم صعود کرد و فریاد زدم: -  
کو؟ کجاست؟

ماکزیمیچ دست در بغل کرده گفت : - همراه منست ، من به پالاشکا وعده کرده‌ام که هرطوری باشد آن را به شما برسانم . سپس کاغذ تا کرده‌ای به من داده چهار نعل دور شد . من کاغذ را باز کردم و لرزان لرزان سطور ذیل را خواندم :

«اراده الهی بر این قرار گرفته بود که من ناگهان از پدر و مادر محروم شوم . اکنون من در عالم، خویش و مدافعی ندارم . به این جهت است که به شما پناه می‌آورم ، زیرا می‌دانم که شما همیشه خیر خواه من هستید و حاضرید که به هر کس کمک کنید ، از درگاه خداوند مهلت می‌کنم که این کاغذ به شما برسد . ماکزیمیچ وعده کرده است که آن را به شما بدهد . پالاشکا از ماکزیمیچ شنیده بود که شما را اغلب در حین بیرون آمدن از قلعه می‌بینند و شما همیشه در فکر کسانی هستید که سلامتی شما را به‌زاری از خداوند درخواست می‌کنند . من مدتی مدید مریض بودم و چون بهبودی یافتم الکسیس ایوانویچ که اکنون به‌جای پدر مرحومم در اینجا حاکم است از بابا گراسیم خواست که مرا به او تسلیم کند و تهدید کرد که اگر اطاعت نکند به پوگاچف شکایت خواهد برد . حالا من در خانه خود مانم محبوس هستم . الکسیس ایوانویچ می‌خواهد مرا به زناشوئی با خود راضی کند و ادعا می‌کند که مرا از مرگ نجات داده زیرا دروغ آکولینا یا مفیلونا را نزد پوگاچف فاش نکرده است . برای من مردن به مراتب سهلتر از قبول مزاجت با کسی مانند ایوانویچ است . او مرا تهدید می‌کند که اگر عقیده خود را تغییر ندهم و به زناشوئی با او راضی نشوم مرا به سیاستگاه مجرمین برده آنچه را که با «لیزا» و «تافارسو» کرده‌اند با من نیز خواهد کرد . من از الکسیس ایوانویچ مهلت خواستم تا در این خصوص فکر کنم و او سه‌روز به من مهلت داده است ، مشروط به اینکه اگر در این مدت به زناشوئی

## دختر سروان

با او تن ندهم دیگر مرا نبخشند. آقای پسر آندروبیج، شما یگانه حامی من هستید. من بیچاره را نجات دهید. از سرتیپ و فرماندهان خواهش کنید که سپاهی به کمک ما بفرستند و اگر می‌توانید خودتان نیز بیایید. من به هر چه امر کنید مطیعم.»

بدبخت بی‌پدر: هاری می‌روئوا»

از خواندن این کاغذ نزدیک بود دیوانه شوم مهمیزها را به پهلوی اسب فشردم و به سوی شهر تاختم. در راه سعی می‌کردم که وسیله‌ای برای نجات دخترک پیدا کنم ولی هیچ چیز به خاطر نمی‌رسید. چون به شهر رسیدیم یکسر بخانه حاکم شتافته دیوانه وار به اطاق او داخل شدم.

سرتیپ در طول و عرض اطاق قدم می‌زد و چپق می‌کشید. به محض دیدن من ایستاد گویا دیدار من موجب تعجب او شد زیرا کنجکاوانه علت ورود ناگهانی مرا پرسید. من به او جواب دادم:— حضرت اجل، من مانند بچه‌ای که به پدر خود پناه می‌برد به شما روی آورده‌ام. شما را به خدا درخواست مرا رد نکنید زیرا این مربوط به سعادت تمام عمر منست.

پیرمرد با تعجب گفت:— عزیزم، چه خبر است؟ من برای تو چه می‌توانم بکنم؟

«حضرت اجل؛ امر کنید چند سرباز و پنجاه قزاق به من بدهند تا برای فتح قلعه بلو کورسک حرکت کنم.»

سرتیپ خیره بمن نگاه کرد مرا دیوانه پنداشت شاید کاملاً اشتباه نکرده بود. بالاخره گفت:

«چطور؟ فتح قلعه بلو کورسک؟»

من با حرارت جواب دادم:— من خود مسئول نتیجه آن خواهم بود. بگذارید بروم.

سرتیپ در حالیکه سر را تکان می داد گفت: نه جوان، در چنین مسافتی برای دشمن خیلی آسان است که راه را بر شما بگیرد و شما را مغلوب کند.

من از اینکه دیدم سرتیپ مطابق فنون نظامی جواب می دهد سخت متوحش شده گفتم: - دختر سروان میرو نوکاغذی به من نوشته و از من خواسته است که به او کمک کنم. شوابرین می خواهد او را به مزاجت با خود مجبور کند.

«چطور همچو چیزی ممکن است؟ آه، این شوابرین عجب بدذاتی است! اگر روزی به دست من بیفتد در ۲ ساعت او را محاکمه می کنم و فرمان می دهم که روی دیوار قلعه تیربارانش کنند. ولی ناچار باید صبر کرد.

من دیوانه وار فریاد کردم: - باید صبر کرد؟ مگر نمی دانید که اگر صبر کنیم او ماری ایوانونا را به زناشوئی با خود مجبور خواهد کرد؟

سرتیپ جواب داد: - این بدبختی بزرگی نیست و حتی برای او بهتر است که درین مدت زن شوابرین باشد زیرا می تواند او را به ما تسلیم کند و چون ما انشاءالله او را تیرباران کردیم برای ماری نامزد پیدا می شود. بیوه های نجیب هرگز بی شوهر نمی مانند. حتی می خواهیم بگویم که برای بیوه جوان زودتر از دخترها خواستگار پیدا می شود.

من باخشم شدید گفتم: - اگر من بمیرم بهتر از آنست که او را در آغوش شوابرین ببینم.

پیر مرد گفت: - صحیح! حالا فهمیدم، معلوم می شود تو عاشق ماری ایوانونا هستی. خوب، این مطلب دیگری است. ای جوان بیچاره! ولی معذرا من نمی توانم سرباز و قزاق به تو بدهم.

## دختر سروان

این سفر بی احتیاطی محض خواهد بود و من مسئولیت آن را به عهده نمی گیرم .

من سررا پائین انداختم . تو میدی بر من مسئولی شد . ناگاه فکری بهمغزم رسید . به قول افانه سازهای قدیم خواننده در قصل آینده خواهد دانست که این فکر چه بود .

## دهکده یاغیان

پس از بیرون آمدن از منزل سرتیپ، یکسر بخانه خود شتافتیم. ساولی ایچ پس از شنیدن مقصود من به عادت معمول خود شروع به ملامت کرده گفت: - آقا، این چه خیال عجیبی است؟ خودت فکر کن که آیا این کار مردمان نجیب است؟ بخت همیشه یاری نمی کند ممکن است بیهوده تلف بشوی. بازاگر حریف، ترکها یا سوئدیها بودند چندان عیبی نداشت. اما این دزدها ...

من حرف او را بریده پرسیدم که روی هم رفته چقدر پول برایم مانده است.

ساولی ایچ شادمان جواب داد: بقدر کفایت هست. دزدها همه جارا کاویدند. اما من موفق شدم که پول را پنهان کنم.

و در حین گفتن این کلمات کیسه‌ای مملو از پول از جیب خود بیرون کشید.

من گفتم: - خوب، ساوولی ایچ: نصف این پولها را به من بده و بقیه را برای خودت نگاهدار من به طرف قلعهٔ بلو کورسک حرکت می‌کنم.

پیرمرد با صدای لرزان گفت: - آقا، چطور می‌خواهی در همچو وقتی که در هر قدم خطر گرفتار شدن هست براه بیفتی؟ اگر به خودت رحم نمی‌کنی به پندر و مادرت رحم کن. کجا می‌روی؟ برای چه؟ کمی صبر کن؛ قشون به کمک خواهد رسید و یاغیان را شکست خواهد داد. آنوقت بهر گوشهٔ دنیا که بخواهی می‌توانی بروی.

ولی تصمیم من تغییر ناپذیر بود، به پیرمرد گفتم: - نصیحت بس است. من باید بروم و نمی‌توانم فسخ عزیمت کنم. تو هم چندان مضطرب نباش. خدا رحیم است. شاید باز بتوانیم همدیگر را به بینیم به خودت هم سختی نده و به فکر مخارج نباش هر چه لازم داری اگر به سه برابر قیمت اصلی هم باشد برای خود تهیه کن. من این پول را به تو بخشیدم. اگر تا سه روز دیگر برنگشتم...

ساوولی ایچ حرف مرا قطع کرده گفت: - آقا، چه می‌گوئی؟ من ترا تنها بگذارم؟ هرگز همچو فکری نکن، حالا که تو بر رفتن مصمم هستی منم البته با تو خواهیم آمد. چطور ممکن است که من بی تو پشت این دیوار سنگی بمانم، مگر دیوانه شده‌ام؟ شاید تو بخواهی تنها بروی، اما من هرگز نمی‌توانم از تو دور شوم.

می‌دانستم که جروبوت با ساوولی ایچ فایده‌ای نخواهد داشت از اینرو چیزی نگفتم و او بتهیهٔ لوازم سفر مشغول شد.

نیم ساعت بعد براسب راهوار خودم سوار شدم و ساوولی ایچ نیز بر اسبی که یکی از اهالی به سبب نداشتن آذوقه رایگان به او



داده بود نشست و به راه افتادیم. در دروازه شهر نظامیان از خروج ما جلوگیری نکردند و به آزادی از اورانبورگ بیرون رفتیم. غروب نزدیک بود. جاده از مقابل دهکده «پروسکایا» که اقامتگاه پوگاچف بود می گذشت. زمین مستور از برف بود ولی در تمام صحرا اثر پای اسب غارتگران که هر روز در آن حوالی تاخت و تاز می کردند دیده می شد. من تند می راندم و ساولی ایچ که براسبی ناتوان سوار شده بود هر لحظه فریاد می کرد:

«ارباب، آهسته تر، تریا بخدا آهسته تر برو. این یابوی منحوس من به پای اسب تندرو تو نمی رسد. اینقدر تعجیل چه فایده دارد؟ اگر به عروسی هم می رفتیم اینقدر عجله لازم نبود، تا چهره سرد بآنکه قطعاً بزیر شمشیر می رویم. پشتر آندروویچ... نگذار که من تلف بشوم پروردگارا! بچه اربابم عنقریب تلف خواهد شد.

طولی نکشید که آتشی های قلعه بروسکایا ازدور نمایان شد. درینوقت ما به تپه هایی که خندق طبیعی شهر بود رسیده بودیم. ساولی ایچ همانطور به دنبال من می آمد و به زاری التماس می کرد که آهسته تر برالم. من امیدوار بودم که به آسانی از حوالی شهر بگذرم ولی ناگهان در تاریکی غروب پنج سرباز چماق دار را در برابر خود مشاهده کردم: اینها شبگردهای یاغیان بودند و چون ما را دیدند اسم شب خواستند. من که اسم شب نمی دانستم خواستم به آرامی عبور کنم ولی ناگهان ایشان ما را احاطه کردند و یکی از آنها پیش آمده دهنه اسب مرا گرفت. من شمشیر خود را کشیده ضربتی به او زدم. کلاه زخیم او موجب نجاتش شد. ولی معهذاتکالی خورد و دهنه اسب مرا رها کرد. رفقایش از این حمله ناگهانی متوحش شده کمی عقب رفتند و من این فرصت را غنیمت شمرده اسب خود را جهاندیدم و بتاخت فرار کردم.

تاریکی شب ممکن بود مرا از تعاقب ایشان محفوظ بدارد . ولی من ناگاه برگشته ساولی ایچ را با خود ندیدم . پیرمرد بیچاره با آن یابوی کندرو توانسته بود فرار کند . چاره‌ای نبود پس از آنکه چند دقیقه صبر کردم و مطمئن شدم که او را گرفتار کرده‌اند ناچار برگشته به کمک او شتافتم . چون به تپه نزدیک شدم همه و فریادهائی شنیدم و از آن میان صدای ساولی ایچ بیچاره را شناختم . پس قدری تندتر پیش رفتم و خود را میان شبگردان دیدم ساولی ایچ نیز آنجا بود و ایشان پیرمرد را از اسب به زیر کشیده مشغول بستن دست و پای او بودند . باز گشت من سخت موجب سرور ایشان شد و یکباره به من حمله کرده در یک چشم بهمزدن مرا از اسب فرو کشیدند . یکی از آنها که بظاهر رئیسشان بود به ما اطلاع داد که یکسر پیش امپراطورمان خواهد برد و دریایان حرف خود گفت : - ارباب یابدار کشیدن شما امر خواهد داد و یا تاصبح صبر خواهد کرد .

من دیگر مقاومت نکردم و ساولی ایچ رفتار مرا تقلید کرد . یانغان ما را همراه انداختند . از تپه عبور کرده به شهر داخل شدیم . در میان کلبه‌ها آتش می‌درخشید و از اطراف صدای همه به گوش می‌رسید . در راه عده بسیاری را شناختیم ولی با آنکه همه مرا جزو افسران بلو کورسک دیده بودند کسی متوجه ما نشد همراهان ما را یکسر بکلبه‌ای که درس چهار راهی قرار داشت راهنمایی کردند . نزدیک مدخل آن خانه چند چلیک شراب و دو عراده توپ دیده می‌شد . یکی از همراهان ما گفت : - قفس امپراطور اینجا است . من می‌روم ورود شما را اطلاع بدهم .

این را گفت و داخل شد . من به ساولی ایچ نگاه کردم و او را به دعا خواندن و خاج کشیدن مشغول دیدم مدتی صبر کردیم بالاخره آن شخص برگشت و به من گفت :

«یا ارباب امر کرده که افسر را داخل کنند.»

من به آن اطاق یا بقول خودشان به آن قصر داخل شدم. اطاق با دوشمع کافوری روشن شده بود و به دیوارهای آن کاغذ زران‌دود چسبانیده بودند. ولی از حیث نیکت و میز و مشعلی که به طنابی آویخته بودند و حوله‌ای که به میخی آویزان بود، مخصوصاً تنور پر آتش آن به اقامتگاههای معمولی شباهت داشت. یوگاچف لباس سرخی پوشیده و کلاه بلندی بر سر گذاشته با جلال شاهانه روی نیکت نشسته و دست خود را به یقه لباس آویخته بود. نزدیک او چند نفر از رفقای مهمش با حالتی خاضع نشسته بودند. به خوبی دیده می‌شد که خبر رسیدن افسری از اوران‌بورگک حس کنجکاویشان را تحریک کرده و همه خود را برای پذیرائی او حاضر نموده‌اند. یوگاچف در نظر اول مرا شناخت و ناگهان وقار و ابهت خود را از دست داده بشتاب پرسید: - آقا حالت چطور است؟ چطور به اینجا آمدی؟

من جواب دادم که برای کارهای شخصی از شهر بیرون آمده‌ام و سر یازان او مرا گرفتار کرده‌اند. پرسید: - برای چه کار آمده‌ای؟ نمی‌دانستم چه بگویم. یوگاچف به خیال آنکه نمی‌خواهم در حضور دیگران صحبت کنم رو برفقای خود کرده امر داد که خارج شوند همه غیر از دو نفر اطاعت کردند.

یوگاچف به من گفت به آزادی حرف بزن: اینها محرم هستند و من چیزی از ایشان پنهان نمی‌کنم.

من به محارم او نگاه کردم. یکی از ایشان پیرمرد خمیده‌ای بود که ریش کوچک سیاهی داشت و در هیئت او غیر از نوار پهن آبی رنگی که روی لبه‌اش خاکسترش حمایل شده بود چیز مهمی دیده نمی‌شد. ولی رفیق دیگرش آدم عجیبی بود. قدی بلند و شانه‌هایی

## دختر سروان

وسیع داشت و چهل و پنج ساله به نظر می آمد. ریش انبوه قرمز و چشمان خاکستری درخشانش با بینی کشیده و لکه های سرخی که در پیشانی داشت به چهره پهن او منظره وصف ناشدنی می داد. این شخص پیراهنی سرخ و لباده ای برسم طایفه قرقیز در بر داشت و شلواری سخت و کشاد پوشیده بود. اولی بطوریکه بعدها دانستم « بلو بورو » و دیگری « آتاماس سو کولو » نامیده می شد. این دومی خلو پوشا لقب داشت و یکی از جنایتکاران معروفی بود که سه بار از زندان میبری گریخته بود. با وجود اضطرابی که بر من استیلا داشت این مجلس نظر دقت مرا جلب کرده ولی ناگاه پوگاچف رشته افکار مرا کسیخته گفت: - بگو به بینم برای چه از او را نبورگ بیرون آمده ای؟

در اینوقت فکر عجیبی به خاطر من گذشت: چنین به نظر می رسید که تقدیر این بار برای آن مرا به نزد پوگاچف آورده که مقصود مرا انجام دهد. پس تصمیم گرفتم که فرصت را غنیمت شمرده و بدون آنکه در تصمیم خود کمی فکر کنم به سؤال پوگاچف چنین جواب گفتم: - می خواستم بقلعه بلو کورسک بروم تا به یتیمی که در آنجا گرفتار شکنجه است یاری کنم.

برقی از چشمان پوگاچف جهید و فریاد کرد: - کدام يك از عمال من جرأت کرده است که یتیمی را شکنجه کند؟ این شخص هر چه قدر مقتدر باشد از مکافات من فرار نخواهد کرد بگو به بینم مقصرت چیست؟

من جواب دادم: - مقصرت شوا برین است. او دختری را که تو در خانه کیش مریض دیدی محبوس کرده و می خواهد او را بزور به ازدواج خود در آورد.

پوگاچف با صدای تهدید آمیزی گفت: - من حق شوا برین را

به دستش می گذارم: خواهد دانست که نتیجه بد رفتاری بارعایای من و اطاعت نکردن به من چیست؟ من او را بدار خواهم آویخت .

خلویوشا با صدای خشکی گفت: - اجازه بده که منهنم عقیده خود را بگویم. تو خیلی در نصب شوابرین به این مقام تعجیل کردی و حالا هم در دار آویختن او تعجیل می کنی! تو با گماشتن رئیسی از اشراف قزاقان را رنجانیده ای؛ حالا لاف اشراف را به اولین سوءظن از خود ترنجان .

ویر مردی که نوار آبی به لباس دوخته بود گفت: - آنان حق رنجیدن ندارند و به دزدان شوابرین هم کاربندی نیست هم چنین عیبی هم نخواهد داشت که این آقای افسر را استنطاق کنیم و بدانیم چرا ما را بقدم خود مفتخر کرده است . اگر او ترا امیراطور نمی داند دادخواهی او از تو بکلی بی مناسبت است ، اگر مطیع تست چرا نا کنون بادشمنان تو در اورانبورگ مانده است. به من اجازه نمی دهی که آقارا به دیوانه خانه ببرم و در آنجا کمی آتش روشن کنم؟ من گمان می کنم که حضرت آقا را فرماندهان اورانبورگ پیش ما فرستاده اند .

منطق آن دزدپیر به نظر من خیلی درست آمد، و از فکر این که بدست چه اشخاصی افتاده ام لرزشی سراپای مرا فرا گرفت . پوگاچف که اضطراب مرادید چشمکی زده گفت :

« آه ، حضرت آقا ؛ بنظر من آقای سرتیب حق دارد، چه فکری می کنی؟ »

ریشخند پوگاچف دوباره مرا جری کرد و به آرامی جواب دادم که من در اختیار او هستم و او می تواند موافق دلخواه خود بامن رفتار کند .

پوگاچف گفت: - بسیار خوب، حالا برای من بیان کن که شهر

شما در چه حال است؟

من گفتم: - بحمدالله! اوضاع کاملاً خوب است .  
پوگاچف تکرار کرد : خوب ؟ مردم که از گرسنگی می -  
میرند چگونه ؟

یاغی راست می گفت ولی من چنانکه وظیفه ام بود او را  
مطمئن کردم که اینها داستان های جعلی است و در شهر به قدر کافی  
آذوقه یافت می شود .

پیر مرد کوفه قد سخن مرا بریده گفت: - می بینی که ترا فریب  
می دهد ؟ تمام فراریان متفق القولند که در اورانبورگ گرسنگی و  
مرض حکمفرما است و مردم لاشه حیوانات را می خورند و حالا حضرت  
آقا اطمینان می دهد که همه چیز به قدر کفاف موجود است . اگر  
می خواهی شوابرین را به دار بیاویزی این بزرگوار را هم به همان  
دار بیاویز تا لااقل کسی ناراضی نباشد .

سخنان پیر مرد چنین بنظر می رسید که پوگاچف را مردد کرده  
است . خوشبختانه خلوپوشا شروع به ضدیت بارفیک خود کرد و به او  
گفت - نا اومیچ، بس است، اگر به حرف تو گوش بدهند باید همرا  
بدار آویخت و خفه کرد . این کار را شجاعت تصور می کنی ؟ پای تو  
بلب گور است و باز فقط در فکر قنای دیگران هستی . مگر به قدر  
کفایت تا کنون خون ریخته ای ؟

« تو چگونه ؟ گویا تو کاملاً مقدس هستی ! این رحم را تازه  
پیدا کرده ای ؟ »

خلوپوشا جواب داد: - البته، من نیز گناه کرده ام . و این  
دست (در اینجا دست استخوانی خود را برافراشت و به واسطه پائین  
افتادن آستین بازوی پریشم او نمایان شد) این دست خون عیسویان  
را بسیار ریخته است . ولی من با دشمن خود در آویخته ام نه با مهمان .

## پوشکین

خولریزی من در میان جنگل تاریک یا در کنار شاهراه بوده است  
نه در خانه خودم و در پهلوی بخاری.. آری من خون ریخته‌ام ولی با  
تیر و شمشیر نه با تهمت‌های زنانه .

پیرمرد برگشت وزیر لب گفت: - ای دماغ بریده! خلو پوشا  
فریاد کرد: پیرمرد، چه غلطی می‌کنی؟ دماغ بریده را به تو نشان  
خواهم داد. کمی صبر کن فوبت توهم خواهد رسید، اگر خدایاری  
کند توهم ضربت سوزن را حس خواهی کرد صبر کن و مواظب باش  
که ریشت را نکنم!

پوگاجف بالحن موقری گفت: - آقایان نجباء بگو مگو کافیت  
اگر تمام مسکهای اورا نبورگک زیر یک ناودان عوعو کنند عیبی  
ندارد. ولی عیب در آن است که افراد ما یکدیگر را پاره کنند. بس  
است، آشتی کنید .

خلو پوشا و بلو بور دو دیگر چیزی نکفتند و با حال پر کینی  
به هم نگاه کردند. من دیدم که باید صحبت را تغییر داد والا ممکن  
است برای من خیلی ضرر داشته باشد. پس روی به پوگاجف کردم و  
شادان گفتم:

«آه، راستی نزدیک بود فراموش کنم. ازدادن پوستین واسب  
خیلی متشکر هستم. اگر این مرحمت را می‌کردی بی‌شک نمی -  
توانتم به اورا نبورگک برسم و در راه یخ می‌بتم.»

حیلۀ من کارگر شد. پوگاجف خوشحال شد و چشمکی زده  
گفت: - قرض را باید ادا کرد. خوب، بگو ببینم این دختری که  
شوایرین اورا شکنتجه می‌کند کیست؟ گویا تو عاشق او هستی؟

من که این گفتگورا به نفع خود دیدم و پنهان کردن حقیقت  
به نظرم چندان لازم نرسید جواب دادم: این دختر نامزد  
من است .

## دختر سروان

پوگاچف فریاد کردند: تو نامزد داری؟ چرا بیشتر به من نکفتی ما شمارا عروسی می کنیم و مجلس ضیافتی راه می اندازیم. سپس به سوی بلو بوردو برگشته گفت: - آقای سرئیپ، گوش بده، من و این آقا دوست قدیمی هستیم. عجالتاً شام بخوریم، فردا فکر خواهیم کرد که با او چه باید بکنیم.

من می خواستم خود را از این افتخار محروم کنم ولی چاره ای نبود. دو قزاق جوان به اتفاق دختر صاحبخانه سفره سفیدی روی میز گسترده و مقداری نان با آبگوشت ماهی و چند بطری شراب و آب جو آوردند. من بار دیگر خود را با پوگاچف و رفقای خطرناکش بر سر سفره دیدم.

مجلس باده گساری که من خواه و ناخواه شاهد آن بودم خیلی طول کشید. بالاخره متی به ایشان غالب آمد. پوگاچف درس میز به خواب رفت. رفقایش برخاستند و به من نیز اشاره کردند که برخیزیم. من با آنان بیرون آمدم و به فرمان خلو پوشا یکی از قزاقان مرا به کلبه ای راهنمایی کرد که ساولی ایچ نیز در آنجا بود. ما دو را در آن کلبه گذاشته در را به رویمان بستند. پیر مرد چنان از این قضایا مبهوت بود که حتی از من چیزی نپرسید و در گوشه ای خزید. من تا مدتی صدای آه و ناله او را می شنیدم و بالاخره صدای ناله او به خرخر تبدیل شد. اما من در فکر فرود رفته و تمام شب را از هجوم خیالات بیدار ماندم.

صبحگاه کسی آمده مرا از جانب پوگاچف احضار کرد. من به خانه اورفتم. درشکه ای که بدواسب وحشی بسته شده بود جلو خانه او قرار داشت. جمعیت جلو خانه او ازدحام کرده بود. من در دهلیز خانه به پوگاچف برخوردم و او را مشاهده کردم که لباس سفر پوشیده بود یعنی پوستینی در بر کرده بود. و کلاه بلندی به رسم



## پوشکین

قرقیزها بسر داشت. رفقای دیشب با حالتی مطیع که کاملاً با آنچه من دیده بودم متفاوت بود در اطراف او گرد آمده بودند.

پوگاچف به شادی مرا سلام کرد و با خود در درشکه نشانید ما دو آنجا قرار گرفتیم و پوگاچف به تاتاری که شانه‌های عریضی داشت و ایستاده درشکه را می‌راند گفت: - «به قلعهٔ بلو کورسک برو!»

قلب من به شدت به طیش افتاد. اسبها جنبیدند، درشکه تکانی خورد و به حرکت درآمد.

در این میان من صدای آشنائی شنیدم که می‌گفت: «نگهدار نگهدار!» چون روی برگردانیدم ساوولی ایچ را دیدم که به طرف ما می‌دوید. پوگاچف درشکه‌چی را امر بتوقف داد.

پیرمرد فریاد کرد: «پتر آندروویچ، ارباب، مرادر سرپیری میان این غارت...»

پوگاچف گفت: «پیرمرد، خدا باز دیدار ما را مقدر کرد، بیابالا پهلوی درشکه چی بنشین.»

ساوولی ایچ درحالی که سوار می‌شد گفت: «ارباب، تشکر می‌کنم، خدا صدسال عمر باسلامتی بتو عطا فرماید. من تا ابد بتو دعا خواهم کرد و دیگر از پوستین پوست خرگوش چیزی نخواهم گفت.

بالاخره این گفتگوی پوستین ممکن بود پوگاچف را جداً خشمگین کند. خوشبختانه یاغی یا نشنید و یا نشنیده گرفت. اسبها چهارنعل بحرکت آمدند. مردم در معبر ایستاده سررا تا نزدیک زمین خم می‌کردند و پوگاچف در جواب گاهی سر را برآست و گاه بچپ حرکت می‌داد. یکدقیقه نگذشت که ما از دهکده بیرون آمده در میان جادهٔ بزرگ براه افتادیم.

به سهولت می‌توان تصور کرد که من در این وقت چه فکر می‌کردم. چند دقیقهٔ دیگر کسی را که دیدار او را محال می‌دانستم

## دختر سروان

می‌دیدم. در این وقت هنگام ملاقات او را به نظر درمی‌آوردم. . . .  
همچنین در بارهٔ مردی که سرنوشت مرا در دست داشت و به واسطهٔ  
حادثهٔ عجیبی با من رابطهٔ نهائی یافته بود فکر می‌کردم و عادات  
ظالمانهٔ کسی را که اکنون از محبوبهٔ من حمایت و دفاع می‌کرد به  
نظر می‌آوردم. پوگاچف دختر سروان می‌رود و نمی‌شناخت ولی ممکن  
بود شوا برین از خشم، این راز را بر او مکشوف سازد؛ همچنین به  
وسایل دیگر نیز ممکن بود که او از این راز آگاه شود... در آن  
صورت باماری ایوانونا چه می‌کرد؟ من از این فکر چنان متوحش  
شدم که لرزه بر اندامم افتاد و موهای سرم راست ایستاد...  
ناگاه پوگاچف رشتهٔ افکار مرا گسیخته پرسید: «حضرت اجل،  
چه فکر می‌کنید؟»

من جواب دادم: «چطور فکر نکنم؟ من اصلزاده و نظامی  
هستم. دیروز باتو می‌جنگیدم و امروز خود را با تو در یک درشکه  
می‌بینم، در حالیکه سعادت زندگانی من بسته به تو است.»  
پوگاچف گفت: «خوب، مگر می‌ترسی؟»

من جواب دادم که چون یکبار مورد عفو واقع شده‌ام نه  
تنها از مراحم بلکه از مساعدت او نیز مطمئن هستم»

یاغی گفت: «بخدا قسم که حق داری. دیدی همراهان من  
چطور ترا به خشم نگاه می‌کردند. حتی پیرمرد امروز هم اصرار  
داشت که تو جاسوس هستی و باید ترا شکنجه کرده بدار آویخت.  
سپس برای آنکه ساولی ایچ و درشکه‌چی نشوند صدای خود را  
آهسته‌تر کرده گفت:

«ولی من به پیاس آن پوستین و جام شرابی که درمیکند به من  
دادی سخنان اینان را نپذیرفتم. می‌بینی که من آنطور که امثال تو  
خیال می‌کنند خونخوار نیستم.»

من واقعه فتح بلو کورسک را به یاد آوردم ولی لازم ندیدم که با او مخالفت کنم و جوابی ندادم. یوگایف پس از لحظه‌ای سکوت پرسید «در اورانبورگ از من چه می‌گویند؟»

«می‌گویند که از عهده تو بر آمدن کار دشواری است. گفتگو ندارد، تو ریسائی به دست آنان داده‌ای که تابیدن آن خیلی مشکل است.»

در اینجا اثری از خودستائی و غرور در چهره یاغی پدیدار شد و با شادی گفت: «آری، آری، من خیلی خوب جنگیده‌ام. در اورانبورگ داستان جنگ پوزنو را نشنیده‌اند؟ در این جنگ چهل اصلزاده کشته شد و چهار دسته سپاه اسیر گردید. چه گمان می‌کنی پادشاه پروس می‌تواند خود را بامن مقایسه کند؟»

خودستائی آن ولگرد مرا به خنده درآورد و گفتم: «خودت چه عقیده داری؟ می‌توانی خود را با فردریک برابر بدانی؟»

«قدور فدورویچ را می‌گوئی؟ چرا برابر باشم؟ من قشون شما را درهم شکسته‌ام و او هم همین کار را کرده است. تا کنون سپاه من همه جا فاتح بوده است. کمی صبر کن و بین وقتی که به مسکو حرکت می‌کنم چه خواهد شد.»

«مگر می‌خواهی به مسکو بروی؟»

یاغی در اینجا لحظه‌ای متفکر ماند و بالاخره با صدای آرامی گفت: «خدا می‌داند، راه من باریک است و همراهان صادقی ندارم. رفقای من همه دزد هستند و هر دم بطرفی متمایل می‌شوند. من باید خیلی مراقب باشم زیرا در اولین لغزش ممکن است برای تبرئه خود مرا تسلیم کنند.»

من گفتم: «بنابراین بهتر نیست که فزود است خود را بکنار بکشی و از ملکه بخشش بطلبی؟»

یو کاجف خنده تلخی کرد و گفت: «نه، حالا دیگر برای پشیمانی خیلی دیر است، و هرگز مرا نخواهند بخشید، من آنچه را که شروع کرده‌ام مداومت خواهم داد، که می‌داند؟ شاید موفق شوم. مگر کرمشکا و تریپو مدتی در مسکو حکومت نکرده‌است؟»

ولی می‌دانی که عاقبت او چه شد؟ او را از پنجره پائین انداختند و خفه‌اش کرده آتش زدند. بعد هم با خاکستر او توپ را پر کردند.»

یو کاجف با آهنگی وحشیانه گفت: «گوش کن تا من حکایتی را که در طفولیت از یک پیرزن قلموق شنیده‌ام برای تو بگویم، یک روز عقابی از زراعی پرسید: بگو ببینم چه علت دارد که تو سیصد سال عمر می‌کنی در صورتی که زندگانی من بیش از سی‌وسه سال نیست؟ زاغ جواب داد: آقا، علت این آنست که تو خون زندگانی نمی‌خوری و من از مردار تغذیه می‌کنم. عقاب با خود اندیشید که خوب است من هم بخوردن مردار عادت کنم، پس با هم پرواز کردند. اسبی مرده در کناری افتاده بود.

ایشان فرود آمدند و برکنار آن نشستند. زاغ بخوردن مردار و تحسین مزه آن پرداخت. ولی عقاب یکی دوبار بدان منقارزد بالاخره بال برهم کوفت و بزراغ گفت: نه، آقا زاغ یکبار خوردن خون زنده به سیصد سال مردار خواری می‌ارزد. خدا حافظ. خوب این داستان چطور بنظرت می‌آید؟»

من جواب دادم: «واقعاً حکایت زیبایی است، ولی من گمان نمی‌کنم که زندگانی با خونخواری و هرزه گردی خوردن مردار است.»

یو کاجف نگاه تعجب‌آمیزی به من کرد و چیزی نگفت. ما هر دو خاموش شدیم و در افکار خود فرو رفتیم. درشکه‌چی به خواندن

## پوشکین

نغمه حزن آوری پرداخت . ساولی ایچ چسرت می زد و از حرکت درشکه می جنبید . درشکه در میان جاده مستور از برف روان بود . ناگام دهکده را در کنار ساحل سر اشیب بایک با بارو و مناره کلیای آن به نظر در آوردم و یک ربع ساعت بعد به قلعه بلو کورسک داخل شدیم .

### دخترک یتیم

درشکه در مقابل ایوان خانه حاکم ایستاد . مردم به شنیدن زنگ درشکه پوگاچف ازدحام کردند . شوابرین برای پذیرائی رئیس خود روی ایوان ظاهر شد . لباس قزاقی پوشیده و ریشرا بلند کرده بود . همینکه پوگاچف آهنگ پیاده شدن کرد شوابرین پیش دوید و او را در فرود آمدن کمک کرده شادی خود را از دیدار او اظهار نمود . سپس چون مرا دید لحظه ای ساکت ایستاد ، ولی به زودی خودداری کرده دست بطرف من دراز کرده و گفت :

« توهم از ما شدی ؟ »

من بدون آنکه جواب بدهم روی را برگرداندم . چون به آن اطاقی که آنقدر با آن آشنا بودم وارد شدم ، و دیپلوم

حاکم مرحوم را مانند یادگار غم انگیزی از ایام گذشته به دیوار  
 آویخته دیدم اندوهی عظیم بر من مستولی گشت. پوگاجف روی همان  
 صندلی که سابقاً ایوان کوزمیچ در روی آن چرت می زد و به پر خاش-  
 های زتش گوش می داد جلوس کرد. شوابرین شخصاً برای او ودکا  
 آورد. پوگاجف گیلاس را گرفت و به من اشاره کرده گفت: «به ایشان  
 هم بده.»

شوابرین با سینی مشروب به من نزدیک شد. ولی من باردم  
 از او روی گردانیدم: چنین به نظر می رسید که سخت از این حرکت  
 مبهوت شده و با کند ذهنی عادی حدس زده است که پوگاجف از او  
 ناراضی است. از این رو ترسان شد و با تردید به من نگاه کرد.  
 پوگاجف چگونگی اوضاع قلعه را از او پرسید و کمی نیز درباره وضع  
 سپاه دشمن صحبت کرده ناگاه در ضمن مکالمه گفت:

«راستی، برادر، این دختری که تو محبوبس کرده ای کیست؟  
 او را به من نشان بده.»

رنک شوابرین مانند مرده سفید شد و با صدائی لرزان  
 گفت:

«حضرت اجل، محبوبس نیست.. مریض است... و در اطاق  
 خود خوابیده...»

یاغی برخاسته گفت: مرا به نزد او ببر.  
 مخالفت با فرمان پوگاجف محال بود. شوابرین او را بجانب  
 اطاق ماری ایوانو نا برد و من نیز از دنبال آنان روان شدم.  
 شوابرین روی پله ایستاد و گفت: آقا، شما حق دارید که  
 با من هر چه می خواهید بکنید. ولی به یک نفر خارجی اجازه ندهید  
 که در اطاق زن من داخل شود.

من بر خود لرزیدم و با حالتی که می خواستم او را پاره کنم

## دختر سروان

گفتم : - پس تو با او عروسی کرده‌ای ؟

پوگاجف کلام مرا قطع کرده گفت: آرام باش، این کار مربوط به من است . سپس رو به شوابرین کرده گفت : بیهوده مباحثه نکن من هر کس را بخواهم به اطاق او خواهم برد . آقا ، از دنبال من بیایید .

شوابرین نزدیک در باز ایستاد و گفت :

« حضرت اجل به شما اطلاع می دهم که دخترک تب شدیدی دارد و سه روز است که به کلی مدهوش است.»  
پوگاجف گفت در را باز کن.

شوابرین قدری در جیب های خود کاوش کرد و بالاخره گفت که کلید را نیاورده است. پوگاجف لگدی بدر کوفت. قفل کنده شد و در باز گشت . ماداخل شدیم .

من نگاهی کردم و مثل سنگ بر جای خشک شدم . ماری ایوانونا بارنگی پیریده و اندامی نحیف جامه پاره پاره‌ای در تن داشت و بر روی زمین نشسته بود . جلو او کوزه آبی قرار داشت که قطعه نانی روی آن گذاشته شده بود . از دیدن من برخود لرزید و فریادی بر آورد. من به یاد ندارم که در این لحظه بر من چه گذشت .  
پوگاجف به شوابرین نگریست و باخنده تلخی گفت:

«مریضخانه‌ات بدنیت ا»

سپس به ماری ایوانونا نزدیک شد و گفت : - عزیزم ، بگو ببینم چرا شوهرت با تو چنین رفتار می کند ؟ تو نسبت به او چه کرده‌ای ؟

دخترک تکرار کرد : - شوهر من ؟ او شوهر من نیست . من هرگز زن او نخواهم شد. من تصمیم گرفته‌ام که بمیرم و اگر مرا خلاص نکنند خواهم مرد .



پوگاجف تهدیدکنان به شوابرین نظر کرد و گفت: - توجسارت را بحدی رسانیده‌ای که مرا فریب می‌دهی؟ می‌دانی که پاداش تو چیست؟

شوابرین به زالو در افتاد. در اینوقت بیچارگی شوابرین یکباره احساسات کینه‌وری و خشم مرا نابود کرد. و دیدار اصلزاده‌ای که بیای قزاقی پست افتاده بود بر من گران آمد. پوگاجف آتش خشمش فرو نشت و به شوابرین گفت:

« این بار ترا می‌بخشم. ولی بدان که هر وقت دست از پا خطا کنی دوباره این قضیه را به یاد خواهم آورد.»

سپس به سوی ماری ایوانونا رو کرد و با صدای مهر آمیزی گفت: عزیزم! خارج شو. من تورا آزاد می‌کنم. من تراره‌ستم.

ماری ایوانونا نگاهی به او کرد و دانست که این شخص قاتل پدر و مادر اوست پس چهره خود را با دست پنهان کرد و مدهوش به زمین افتاد: من شتابان به سوی اودویدم. ولی در این وقت پالوشا باشجاعت به اطاق درآمد و به پرستاری خانم خود پرداخت. پوگاجف از اطاق بیرون آمد و ماهر سه به تالار وارد شدیم.

پوگاجف روی به من کرد و گفت: - خوب حضرت اجل، دخترک را آزاد کردیم. حالا گمان نداری که لازم باشد کشیش را بخوانیم و بگوئیم خواهر زاده خود را عقد کند؟ من پدر خواندگی او را به عهده می‌گیرم. شوابرین نیز شاهد تو خواهد بود. درها را می‌بندیم و مجلس جشنی ترتیب می‌دهیم.

در اینوقت آنچه از آن می‌ترسیدم واقع شد. شوابرین از شنیدن پیشنهاد پوگاجف سخت خشمگین شد و با غضب گفت. ارباب، من مقصر هستم و به شما دروغ گفته‌ام، ولی کرنو نیز شما را فریب می‌دهد. این دختر خواهر زاده کشیش نیست

بلکه دختر ایوان میرو نواست که در فتح قلعه به دار آویخته شد .  
 یو گاجف نگاه آتشبار خود را به من متوجه کرد و به غضب پرسید:  
 چه می گوئی؟

من با صدای گرفته ای جواب دادم: - شوا برین راست می گوید.  
 چهره یو گاجف سیاه شد و گفت: توبه من نگفته بودی؟  
 گفتم: - تو خود قضاوت کن. من در حضور همراهان تو می-  
 توانستم بگویم که دختر میرونو زنده است؟ ایشان به شنیدن این  
 خبر او را قطعه قطعه می کردند و دیگر به هیچ وسیله نجات او  
 ممکن نبود .

یو گاجف خندیده گفت: - راست می گوئی ، این دیوانگان  
 دخترک بیچاره را زنده نمی گذاشتند . زن کشیش خوب کرد که ایشان  
 را فریب داد .

من که او را شاد یافتم فرصت را مفنتم شمرده گفتم: - گوش  
 کن ، من نمی دانم ترا چه خطاب کنم و نمی خواهم بدانم: ولی خدا  
 می داند که حاضرم در مقابل نیکی های تو جان خود را تقدیمت کنم.  
 فقط چیزی از من نخواه که باسرف و مذهب من مخالف باشد . تو  
 در حق من خیلی نیکی کرده ای . حالا آن را تکمیل کن و بگذار من  
 و این دخترک یتیم به راه خود برویم . ما در هر حال و هر جا باشیم آسایش  
 روح ترا از خداوند مسئلت خواهیم کرد ...

از این سخنان چنین به نظر رسید که روح خشن یو گاجف متأثر  
 شد زیرا گفت:

«خیلی خوب ، من نیکی خود را تکمیل می کنم . عادت من  
 بر این است . محبوبه خود را همراه ببر ، و هر جا می خواهی برو.  
 امیدوارم خدا به شما عشق و موافقت عطا کند .

سپس رو به شوا برین کرد و به او فرمان داد که برای تمام

## پوشکین

قلاع مفتوحه و موانع بین راه جواز عبور به من بدهد . شوابرین مثل سنگ برجا خشک شده بود . پوگاچف برای سرکشی قلعه حرکت کرد و شوابرین نیز به همراه او روان شد . ولی من برای تهیه لوازم سفر ماندم .

پس از رفتن آنان به اطاق ماری ایوانونا دویدم . در بسته بود ، من انگشت به در زدم .

پالاشکا پرسید : - کیست ؟

من نام خود را بر زبان آوردم . صدای روح پرور ماری ایوانونا از پشت در شنیده شد که گفت :

«پتر آندروویچ ، صبر کنید ، من لباس می پوشم . بروید به خانه پامفیلونا ، من یک دقیقه دیگر آنجا خواهم آمد .

من اطاعت کردم و به خانه بابا گراسیم رفتم . او و زنش به ملاقات من دویدند . ساولی ایچ قبلا ایشان را دیده بود . زن گفت :- پتر آندروویچ ، روز شما بخیر ، خدا بار دیگر دیدار ما را فراهم کرد حال شما چطور است ؟ ما همیشه در فکر شما بودیم ، بیچاره ماری ایوانونا در غیبت شما خیلی صدمه دید . اما ، آقا ، بگوئید بینم چه کردید که پوگاچف اینطور نسبت به شما مهربان شد ؟ چطور شما را نکشت ؟ باز از این بابت ممنون این آدم کس هستم .

بابا گراسیم سخن او را بریده گفت : - بس است ، یاوه نکو : آدم یاوه گو سالم نمی ماند . آقای پتر آندروویچ ، داخل شوید . مدت درازی است که ما همدیگر را ندیده ایم .

زن در حین یاوه گوئی شروع به پذیرائی من کرد و برای من بیان نمود که شوابرین ایشان را مجبور کرده بود که ماری ایوانونا را به او تسلیم کنند . سپس داستان رابطه خودشان را با ماری ایوانونا که وسیله آن پالاشکا بوده و چگونه نصیحت کردن او به ماری در

نوشتن مکتوب به من و غیره همه را برای من حکایت کرد .  
چون نوبت به من رسید من نیز سرگذشت خود را در چند کلمه  
برای او بیان کردم . زین و شوهر از دانستن اینکه پوگاجف به حیلۀ  
آنان پی برده است اشاره ای به یکدیگر کردند .

زن گفت : - امیدوارم که خدا باما یاری کند و به این وضع  
خانمه دهد . این الکسیس ایوانویچ هم عجب آدم بدیست  
در این موقع در باز شد و ماری ایوانونا با چهره پریده رنگ و  
خندان در آمد ، جامه دهقانی خود را بیرون آورده به عادت معمول لباس  
ساده و زیبایی در بر کرده بود . من دستش را گرفتم و تا مدتی توانستم  
سخنی بگویم . ماهر دو مدتی با قلب لرزان خاموش ماندیم . میزبانان  
دانستند که حضور ایشان برای ما مطبوع نیست و از جا برخاسته بیرون  
رفتند . ما تنها ماندیم . پس شروع به صحبت کردیم و از گفتگو خود دوری  
توانستیم . ماری ایوانونا تمام وقایعی را که از زمان تصرف قلعه  
اتفاق افتاده بود برای من بیان کرد و سخنی هائی را که شوابرین  
پست فطرت نسبت به او روا داشته بود شرح داد . سپس با هم ایام پر سعادت  
گذشته را به یاد آوردیم و با هم کمی کریستیم . بالاخره من مقاصد خود  
را برای او بیان کردم و گفتم برای تو ماندن در قلعه ای که پوگاجف  
مالک و شوابرین حاکم آنست غیر ممکن است . او را بمبورگ نیز به  
واسطه محاصره برای زیستن مناسب نیست . و چون دخترک خویشی  
در عالم نداشت به او پیشنهاد کردم که به نزد پدر و مادر من برود . او  
ابتدا کمی مردد ماند زیرا می دانست که پدر من چندان از او خوشش  
نمی آید و این نکته موجب اضطراب او بوده من او را دلداری دادم .  
می دانستم که پدرم پذیرائی دختر سر بازی را که در راه وطن جان  
سپرده است نهایت سعادت و حتی وظیفه خود می داند .

بالاخره به او گفتم . - ماری ایوانونای عزیزم ، من ترا زن خود

## پوشکین

می‌دانم . حوادث معجزه‌آسا ما را به یکدیگر نزدیک کرده است و هیچ چیز در دنیا نمی‌تواند ما را از هم جدا کند .

ماری ایوانوفا بدون شرم دخترانه به سخنان من گوش داد . می‌دانست که سرنوشت او و من کاملاً باهم متصل و مربوط است . ولی باز تکرار کرد که جز بارضایت پدر و مادرم به زناشوئی با من رضایت نخواهد داد . من این شرط را پذیرفتم و سپس یکدیگر را باحرارت تمام بوسیده تصمیم خود را قطعی کردیم .

یکساعت بعد او ریادنیك جواز عبوری را که یوگاچف خود امضاء کرده بود برای من آورد و اطلاع داد که او مرا به خانه خود احضار کرده است . چون به نزد او رفتم مہیای عزیزم من دیدم . هرگز نمی‌توان احساسات مرا وقتیکه از این مرد هول انگیز ودبو آدم - کش جدا می‌شدم بیان کرد . چرا حقیقت را پنهان کنم ؟ در این لحظه محبت شدیدی نسبت به او در خود حس کردم . می‌خواستم او را از میان غارتگران کنار کشیده هر چه زودتر نجاتش دهم . شوا برین و مردمی که گرد او حلقه زده بودند مانع شدند که من افکار درونی خود را به او اظهار کنم .

ما دوستانه از یکدیگر جدا شدیم . یوگاچف ناگهان در میان مردم ، آکولینا یا مقیلونا را به نظر در آورد و با انگشت اشاره تهدید آمیزی به او کرده چشمک معنی داری زد و به درشکه نشسته فرمان داد که به سوی بردا براند . وقتیکه اسبها بحرکت درآمدند نیز بار دیگر سر از درشکه بیرون آورد و به من گفت :

« خدا حافظ ، آقا ، شاید بار دیگر هم یکدیگر را ملاقات کنیم . »

آری ، باز هم یکدیگر را ملاقات کردیم ولی بر اثر حوادثی عجیب .

یو گاجف رفت . من مدتی صحرای سپید را که آن درشکه از میانش عبور می کرد تماشا می نمودم . جمعیت متفرق شد و شوابرین نیز ناپدید گردید . من به خانه کشیش باز گشتم . وسایل حرکت ما حاضر بود و من در رفتن تعجیل داشتم . اسبابهای ما در کالسه کهنه حاکم سابق گذاشته شد و سورچیان به سرعت اسبها را بکالسه بستند . ماری ایوانونا برای وداع با پدر و مادر به سوی مزار آنان که پشت کلیسا واقع بود رفت . من می خواستم او را همراهی کنم ولی از من خواست کرد که او را تنها بگذارم . چند دقیقه بعد در حالی که به آرامی گریه می کرد باز گشت . با باگراسیم و زنش برای وداع ، از خانه خود بیرون آمدند . من و ماری ایوانونا و پالاشا در کالسه جا گرفتیم و ساولی ایچ به جای کالسه چی نشست .

زن کشیش تکرار می کرد : - خدا حافظ؛ ماری ایوانونا دخترک عزیزم . خدا حافظ ، پتر آندروبیچ ، سفر به خیر ؛ خدا شما را سعادت بدهد . سپس به راه افتادیم . من ازینجره خانه حاکم شوابرین را مشاهده کردم . کینه شدید از چهره اش پدیدار بود . من نخواستم به دشمنی که مغلوب شده گستاخی کنم و از اینرو سر را بر گردانیدم . آخر از دروازه بیرون رفتم و برای ابد بلو کورسک را ترک گفتم .

## توقیف

من که بدین شکل عجیب به محبوبه خود یعنی کسی که صبح آن روز از حیات و مرگش بی خبر بودم رسیدم نمی توانستم قضایای واقع شده را باور کنم و تصور می کردم که آنچه گذشته جزو هم چیزی نبوده است. ماری ایوانو نامدتی چشم به جاده دوخته بود و بالاخره نگاه خود را به من متوجه ساخت. چنین به نظر می رسید که هنوز به خود نیامده است. ما هر دو خاموش بودیم و قلبمان از حوادث گذشته به کلی فرسوده شده بود. تقریباً پس از دو ساعت به نزدیکترین قلعه ای که آنهم تحت فرمان پوگاچف بود رسیدیم. در آنجا اسبهارا عوض کردیم. قزاق درازریشی از طرف پوگاچف به حکومت آنجا تعیین شده بود ما را مانند خواص درباری پذیرائی کرد و بر اثر

سخنان درشکه‌چی به زودی وسایل حرکت‌ساز را فراهم آورد. دوباره به راه افتادیم هوا کم‌کم تاریک می‌شد. ناگاه به‌شهر کوچکی که از قرار گفته‌ها کم‌قلعه سابق اخیراً تبعیت یوگاچفرا پذیرفته بود رسیدیم. شبگردان ما را امر به توقف کردند. درشکه‌چی در جواب سؤال آنان که در این درشکه کیست به صدای بلند جواب داد: «یکی از دوستان تزار به اتفاق خانمش». ناگاه گروه سربازان ما را احاطه کردند و باران دشنام از هر طرف باریدن گرفت. رئیس ایشان که سبیل‌های انبوهی داشت به‌من گفت:

«پائین بیا، رفیق ابلیس، الان تکلیف تو و زنت را معلوم خواهیم کرد؟»

من از درشکه فروجستم و خواهش کردم که مرا نزد رئیس خود ببرند. سربازان از دیدن یکنفر افسر ناسزا کوئی را ترك کردند. رئیس ایشان مرا به جانب خانه سرگرد برد. ساوولی ایچ دنبال من می‌آمد و آهسته می‌گفت: «عاقبت دوستی تزار در آتش تنور افتادن است. پروردگارا! عاقبت کار چه خواهد شد؟ درشکه نیز آهسته از دنبال مامی آمد.»

پنج دقیقه بعد به خانه کوچکی رسیدیم که سخت روشن بود. رئیس شبگردان مرا تحت نظر سربازان گذارده، برای اعلام ورود من داخل شد و پس از مدتی کمی برگشته گفت که آقای سرگرد وقت پذیرفتن مرا ندارد و فرمان داده‌است که مرا به زندان وزن را نزد او ببرند: من غضبناک فریاد کردم: چه گفته! مگر عقل از سرش پریده است؟

شبگرد جواب داد: - آقا، من نمی‌دانم. آقای رئیس امر کرده است که شما را به محبس ببریم و خانم حضرتعالی را نزد او بفرستیم.



من به جانب جلوخان خانه دویدم . سر بازان معانعتی نکردند  
و من یکسره به اطاقی که شش افسر در آن مشغول ورق بازی بودند  
در آمدم . تصور کنید چقدر متعجب شدم وقتی که ایوان ایوانویچ  
زورین یعنی کسی را که سابقاً در میخانه سمیرسک با او بازی کرده و  
باخته بودم آنجا مشاهده کردم . پس فریاد کردم .

«ایوان ایوانویچ تو هستی؟»

زورین جواب داد . - به ، پتر آندروویچ ، از کجا آمده‌ای برادر  
روز شما بخیر؟ ورق بازی نمی کنی؟

«تشکر می کنم ، خواهش دارم که منزلی به من بدهی .»

«خانه برای چه؟ همین جا بمان .»

«نمی توانم . تنها ایستم .»

«خوب ، رفیقت را هم بیاور.»

«رفیق ایست ، بلکه ... زیت .»

«زن ، برادر کجاشکار کرده‌ای؟»

زورین به گفتن این سخنان چنان خنده مرموزی کرد که  
دیگران را نیز به خنده درآورد و من مشوش گردیدم .

بالاخره زورین گفت:- خیلی خوب ، یک خانه به تومی دهم .  
ولی به شرط اینکه باز مثل آن دفعه بازی کنیم . راستی ، چرا زن  
رفیق پوگاچف را نیاوردند؟ شاید فرار کرده است . بگو ترسد من  
آدم نجیبی هستم و به او صدمه نخواهم رسانید .

من گفتم . - چطور ، کدام زن را می گوئی؟ این دختر سروان  
میرونواست . من او را از چنگ پوگاچف خلاص کرده ام و می خواهم  
به نزد پدر و مادرم ببرم .

«عجیب ! پس تو هستی که بمن اطلاع دادند؟ چطور؟ این  
قضایا چه معنی دارد؟»

## دختر سروان

« بعد همه را برای تو بیان خواهم کرد . عجالة ، ترا به خدا  
وسایل راحتی دختر سروان را که از سر بازان تو وحشت کرده است  
فراهم کن. »

زورین فی الفور فرمان هائی داد و خودش برای عذر خواهی از  
ماری ایوانونا که من غیر قصد مورد تحقیر واقع شده بود بیرون  
آمده به رئیس شبگردان امر کرد که بهترین خانه شهر را برای  
او مهیا کنند . من بنزد زورین ماندم و پس از صرف شام چون تنها  
شدیم سر گذشت خود را برای او نقل کردم . زورین با کمال دقت  
سخنان مرا گوش کرد . چون خاموش شدم سری تکان داده گفت :  
« برادر ، اینها همه درست است . اما چرا می خواهی ازدواج  
کنی . من افسر نجیبی هستم و نمی خواهم ترا فریب بدهم ولی باور کن  
که ازدواج دیوانگی محض است . برای چه می خواهی این طوق  
لعنت را به گردن بیندازی و یکمشت بیچه درست کنی؟ شیطان ،  
حرف مرا بشنو . دختر سروان را از سر باز کن . من جاده سمبیرسک  
را کاملا امن کرده ام و خطری در راه وجود ندارد . فردا او را  
به تنهائی نزد پدر مادرت بفرست و خودت در اردوی من بمان در  
اورانبورگ که هم کاری نداری و اگر باز به دست غارتگران بیفتی معلوم  
نیست که دوباره رهایت کنند . به این شکل عشق جنون آمیز تو تمام  
خواهد شد . و از این شر خلاص می شوی . »

هر چند من کاملا با عقیده زورین موافق نبودم ولی حس کردم  
که وظیفه و شرف من ماندن مرا در اردوی ملکه ایجاب می کند . پس  
تصمیم گرفتم که نصیحت او را پذیرفته ماری ایوانونا را به نزد پدر  
مادرم بفرستم و خودم نزد شوابرین بمانم .

هنگام خواب ساولی ایچ مرا در بیرون آوردن لباس کمک  
کرد و من به او اطلاع دادم که فردا باید برای حرکت به اتفاق

ماری ایوانوونا حاضر باشد . او ابتدا موافقت نمی کرد و می گفت :  
 « آقا ، چه می گوئی ؟ من ترا رها کنم ؟ که ترا پرستاری  
 خواهد کرد و به علاوه پدر و مادرت چه خواهند گفت ؟ »  
 من که لجاجت پیر مرد را می دانستم مصمم شدم که با آرامی و  
 نرمی او را راضی کنم . پس به او گفتم :

« ساولی ایچ ، دوست عزیزم ، خواهش مرا رد نکن . من  
 دیگر احتیاجی ندارم و اگر ماری ایوانوونایی تو حرکت کند هرگز  
 خیالم راحت نخواهد بود . تو هر چه به او خدمت کنی مثل اینست که  
 به من خدمت کرده باشی ، زیرا من جداً تصمیم گرفته ام که بمحض  
 آنکه حوادث اجازه دهد با او ازدواج کنم . »

ساولی ایچ از شنیدن این سخن به تعجب تمام دستها را  
 برافراشته گفت :

« می خواهی ازدواج کنی ؟ تو هنوز بچه هستی ، پدر مادرت  
 چه خواهند گفت ؟ »

جواب دادم: من اطمینان دارم که ایشان همینکه ماری ایوانوونا  
 را بشناسند به این کار راضی خواهند شد. به تو امیدوارم . پدر و مادرم  
 به تو اعتماد تام دارند و تو البته ایشان را راضی خواهی کرد .

پیر مرد متأثر شد و جواب داد : - آقای من ، پسر آندروبیچ ،  
 هر چند ازدواج قدری برای تو زود است ولی ماری ایوانوونا چنان  
 خوب است که از دست دادن فرصت گناهی به شمار می رود .

بسیار خوب ، من با این فرشته آسمانی همراهی خواهم کرد  
 و برای پدر و مادرت شرح خواهم داد که چنین ندامزدی به جهیز  
 محتاج نیست .

من از ساولی ایچ تشکر کردم و در همان اطاقی که زورین  
 خوابیده بود به بستر داخل شدم . چون بسیار از این قضایا مرور

بودم شروع به پرسش گویی کردم . زورین ابتدا به میل من صحبت می-  
کرد ولی کم کم جوابهایش کم شد و بالاخره من در جواب یکی از  
سئوالات خود خرخر خوابش را شنیدم پس خاموش شدم و به زودی  
کار او را پیروی کردم .

فردا صبح به نزد ماری ایوانونا شتافتم و او را از تصمیم خود  
آگاه کردم . او عقیده مرا صحیح دانست و راضی شد ، فوج زورین  
همانروز از آنجا عازم حرکت بود و مجالی برای تأخیر نداشتیم .  
من باماری ایوانونا وداع کرده او را به دست ساولی ایچ سپردم و  
کاغذی برای پدر مادرم به اودادم . ماری ایوانونا زارزار گریست و با  
صدای غریبی گفت :

« خدا حافظ ، پسر آندروبیچ ، خدا می داند که دیگر کسی  
همدیگرا خواهیم دید . من تازنده هستم شما را فراموش نخواهم کرد و  
خیال شما تادم مرگ در قلب من خواهد ماند »

من توانستم با جواب دهم زیرا مردم در اطراف ما حلقه زده  
بودند و من نمی خواستم در حضور مردم احساسات خود را نشان بدهم  
آخر الامر او به راه افتاد و من غمگین و خاموش به خانه زورین  
برگشتم . او سعی می کرد که مرا مسرور کند ولی من به کلی مبهوت  
بودم . آن روز را به طرزی مشوش گذرانیدیم و عصر به جنگ پرداختیم .  
او اخر ماه فوریه بود . زمستان که عملیات نظامی را مشکل کرده  
بود نزدیک به انجام بود و افسران ما خود را برای کار حاضر می کردند .  
پوگاچف همانطور او را به پورگ را در محاصره داشت . در اینوقت  
سر بازان ما از هر طرف جمع شده و دوباره برای دفع باغیان حاضر می شدند .  
دهکده های مطیع باغیان به محض دیدن سپاه ما تسلیم می شدند . دسته های  
غار تکران از بر ما می گریختند و ظواهر کار عاقبت خوبی را نشان می داد .  
چیزی نگذشت که پرنس کالیترین پوگاچف را نزدیک قلعه

ناتیشچو شکستی سخت داد و سپاه او را پراکنده کرد و او را بنور گه را از محاصره بیرون آورد. چنین به نظر می‌رسید که ضربه کاری بر پیکر شورشیان وارد آمده است. در این مدت زورین به دفع یک دسته یا شقر مأمور شد و آنان قبل از آنکه به ما مصادف شوند پراکنده شدند. چون بهار رسید ما در یکی از دهکده‌های بومی اقامت داشتیم. رودخانه‌ها طغیان کرده راه عبور و مرور را بسته بودند. ما در بلا تکلیفی خود را به این تسلی می‌دادیم که زد و خورد کسالت آور با وحشیان و غارتگران قریب به اتمام است.

ولی یوگاچف دستگیر نشد و باز در حدود معادن سیبری سردر آورد و از نو گروهی گرد خود جمع کرده به راهزنی پرداخت. خبر پیشرفت‌های او بار دیگر در اطراف منتشر شد و ما بی‌دری از انهدام قلاع سیبری مطلع می‌شدیم. بالاخره خبر تصرف غازان و حرکت یاغیان به جانب مسکو رؤسای سپاه را که با بی‌یقینی بر این احوال نگرسته و نیروی این راهزن را باور نمی‌کردند از خواب غفلت برانگیخت. زورین مأمور شد که از ولگا گذشته به جانب سمبیرسک که آتش فتنه از آنجا زبانه می‌کشید حرکت کند. فکر اینکه ممکن است من بتوانم از ملک خود گذشته پدر و مادرم را بیوسم و ماری ایوانونا را ملاقات کنم قلب مرا از شادی پر کرد. مانند اطفال جست و خیز می‌کردم و زورین را در آغوش کشیده می‌گفتم: «برویم بمبیرسک». زورین آهی می‌کشید و شانه‌ها را حرکت داده می‌گفت: «برو تو عروسی می‌کنی و عمر خود را به هدر می‌دهی»

کم‌کم به سواحل ولگا نزدیک می‌شدیم. هنگامی که ما به دهکده‌ای درآمد و شب‌زدا در آنجا به سر برد. صبح خواستیم از شط بگذریم ولی ناگهان به من خبر دادند که آن طرف رود دچار هجوم یاغیان شده و لشکریان یوگاچف در آنجا پراکنده‌اند.

## دختر سروان

این خبر مرا سخت مضطرب کرد . دهکده پدرم فقط سی ورست از ساحل رودخانه دور بود . پس درصدد جستجوی قایقی برآمدم . دهقانان آن سامان همه به ماهیگیری اشتغال داشتند و زورق های زیاد در آن حوالی یافت می شد . من به خانه زورین رفته او را از قصد خود آگاه کردم .

او گفت : ... باید محتاط بود . تنها رفتن سخت خطرناک است . تا صبح صبر کن . صبح زود همه از شط عبور کرده با پنجاه سرباز به ملاقات پدر و مادرت خواهیم رفت .

من در عزیمت خود اصرار کردم . قایق حاضر بود . باد و تن پارو زن در آن نشستم و ایشان شروع به پارو زدن کردند .

آسمان صاف بود و ماه می درخشید . هوانیز آرام بود و رود و لگا به آرامی جریان داشت . زورق آهسته حرکت می کرد و از سطح آبهای تیره می گذشت . نیم ساعت سپری شد . آرامی طبیعت و تیرگی اوضاع سیاسی و عشق مرا به خود مشغول ساخت . زورق به میان رودخانه رسیده بود ... ناگاه پارو زن ها شروع به نجوی کردند .

من به خود آمده پرسیدم : « چیست ؟ »

پارو زن ها به طرف ساحل تگریسته جواب دادند : نمی دانیم ، خدا می داند .

من نیز نگاه خود را بدانسو متوجه کردم و در روشنائی کم رنگ ماه چیزی را دیدم که با جریان رودخانه به طرف ما می آمد . این چیز نامعلوم نزدیک می شد . من به پارو زن ها فرمان دادم که توقف کنند و منتظر شوند .

ماه در پشت ابری پنهان شد و تیرگی بر شدت خود افزود . آن چیز عجیب تقریباً نزدیک به من رسیده بود و معهذاً نمی توانم آن را تشخیص دهم .

پاروزن‌ها می‌گفتند: «این چه ممکن است باشد؟» نه یادبان است و نه دکل کشتی.

ناگاه ماه از پشت ابر بیرون آمد و منظرهٔ موحشی را به نظر ما درآورد. چوبهٔ داری که بر روی تخته پاره‌هائی نصب شده بود به طرف ما می‌آمد و سه جسد انسان بدان آویخته بود یک نوع کنجکاو می‌آمیخته با تائردرمن پدیدار شد. خواستم از نزدیک چهرهٔ کشتگان را به بینم به فرمان من پاروزن‌ها تخته پاره را با چنگکی جلو کشیدند و زورق من ناگاه بدان تصادم کرد. من از زورق بیرون جستم و خود را میان آن دارهای وحشتناک دیدم. ماهتاب تابان چهره‌های تغییر یافتهٔ آن بیچارگان را روشن می‌کرد. یکی از آنان پیری از اهالی سیبری و دیگری دهقانی روسی بود بیست ساله که قامتی بلند و قوی داشت. چون به سومی نگاه کردم بی‌اختیار فریاد تأثر آمیزی از دهانم جست. این یکی وانگا نامی بود که من او را می‌شناختم و اخیراً بی‌سبب به دستجات یوگاکچف ملحق شده بود. بالای سر اینان ورقه سیاهی میخکوب شده بود که به خط سفید این کلمات روی آن خوانده می‌شد: «دزدان و یاغیان»

پاروزن‌ها تخته پاره را با چنگک نگاهداشته منتظر من بودند. من دوباره به زورق خود درآمدم و تخته پاره باز به سیر در رودخانه پرداخت. مدتی دراز همانطور دار در میان ظلمت پدیدار بود. عاقبت از نظر ناپدید شد و زورق من به ساحل سرآشوب رودخانه رسید. پس انعام گزافی به پاروزن‌ها دادم و یکی از ایشان مرا به خانهٔ کدخدا که در کنار جاده قرار داشت راهنمایی کرد. من با او به کلبه داخل شدم! کدخدا از شنیدن اینکه من اسب می‌خواهم چندان خشنود نشد، ولی راهنمای من چند کلمه بگوش او گفت و بی‌اعتنائی او ناگهان به تواضع مبدل گردید. یک لحظه بعد کالک‌های حاضر شد

## دختر سروان

ومن در آن نشسته بجانب دهکده خودمان حرکت کردم . کالسه در جاده از میان دهکده‌هایی که ساکنان آن همه خفته بودند میگذشت . من فقط از يك چیز بیم داشتم و آن توقیف شدن بود . بر خورد من در روی رودخانه هم نشانه حضور یاغیان در آن حوالی بود و هم علامت تغییر حکومت . در هر حال ، من در جیب خود نذکره‌ای که پوگاجف به من سپرده بود و جوازی که از زورین گرفته بودم هر دو را داشتم ولی در راه به هیچکس بر نخوردم و نزدیک صبح رودخانه و جنگل کوچک کاجی را که دهکده ما پشت آن واقع بود به نظر در آوردم . درشکه‌چی تازیانه بر اسبان زد و يك ربع بعد به . . . رسیدیم . خانه اربابان در طرف دیگر دهکده واقع بود . اسبها چهار نعل می‌تاختند - ناگاه درشکه‌چی در میان راه توقف کرد .

من یا شتاب پرسیدم : « چیست ؟ »

درشکه‌چی به زحمت اسبها را نگاهداشته گفت : « مانعی در راه هست . »

من نگاه کردم و مستحفظی که باچماق ملخ شده بود به نظر در آوردم . دهقان به من نزدیک شد و کلاه از سر برداشته جواز عبور طلبید .

پرسیدم : - یعنی چه ؟ چرا اینجا مستحفظ گذاشته‌اند ؟ تو مأمور چه هستی ؟

او در حالیکه سر را می‌خارآیند جواب داد : - آقا ، ما شورش کرده‌ایم .

من با اضطراب تمام پرسیدم : - اربابان شما کجا هستند ؟ دهقان جواب داد . - اربابان ما ؟ ایشان در انبار تشریف دارند .

« چطور در انبار ؟ »



«آندروشکا، کدخدای محل، ایشان را کنده در یا بزندان انداخته و می‌خواهد نزد اعلیحضرت تزار ببرد.»  
 «پروردگارا!... حالا دزوازه را باز کن، احمق منتظر چه هستی؟»

مستحفظ مردد بود. من از درشکه پائین جسم و سیلی محکمی به صورت او نواخته خود در را باز کردم. دهقان با تعجب آهیخته به وحشتی به من نگاه می‌کرد. من دوباره به درشکه نشستم و فرمان دادم که به سرعت به جانب خانه پدرم براند. انبار در حیات واقع بود. پهلوی درهای بسته دو دهقان چماق به دست ایستاده بودند. درشکه درست در مقابل ایشان توقف کرد. من از درشکه پائین آمده به طرف آنان جسم و گفتم: - در را باز کنید.

بی‌شک وضع من خیلی وحشت‌آور بود زیرا آنان چماقها را انداخته فرار کردند. من سعی می‌کردم که یادر یا قفل را بشکنم. ولی در از چوب بلوط بود و قفل بزرگ تمام زحمات را به هدر می‌داد. در این موقع دهقان جوانی از کلبه مستخدمین بیرون آمد و با لحن توهین آمیزی از من پرسید که چرا اینقدر داد و فریاد می‌کنم. من فریاد کردم: - آندروشکا! کجاست. بگوئید باید اینجا!

او با تکبر دستها را به پشت زده گفت: - من آندره آقانا سیویچ هستم نه آندروشکا!

من خشمناک شده گریبان او را گرفتم و به جانب در انبار کشیده گفتم «در را باز کن» او ابتدا می‌خواست مقاومت کند ولی بیم‌مانع شد و کلید را از جیب در آورده در را باز کرد من به داخل آن انبار جسم و در گوشه تاریکی که از روزنه سقف کمی روشن شده بود پدیر

۱- مصغر نام آندره است.

و مادرم را مشاهده کردم . دستهای ایشان بسته و پاهایشان در کند بود . من بدون آنکه قدرت حرف زدن داشته باشم آنان را در آغوش کشیدم . ایشان با تعجب به من نگاه می کردند زیرا سه سال خدمت نظامی چنان مرا تغییر داده بود که آنها مرا نمی شناختند .

ناگاه صدای آشنا و روح بخشی شنیدم که می گفت : -  
پتر آندروویچ ، شما هستید ؟

من برگشتم و در گوشه دیگری ماری ایوانوونا را همانطور بسته دیدم . پس مبهوت ماندم . پدرم بدون آنکه چیزی بگوید مرا نگاه می کرد و از وجناتش آثار شادی نمایان بود .

مادرم فریادی کشیده به گریه افتاد و گفت : - پتروشا جانم ، از کجا خدا ترا نزد ما فرستاد ؟ حالت چطور است ؟

من به عجله باشمشیر خود بندهای آنان را بریدم و خواستم از آنجا بیرونشان ببرم ولی چون به در نزدیک شدم آن را بسته یافتم . پس فریاد کردم : - آندروشکا ، در را باز کن .

آندروشکا از پشت در بامسخره گفت : - همانجا بمان ، حالا به تو نشان می دهم که پاداش جسارت کردن و گریبان بندگان تزار را گرفتن چیست ؟

من در اطراف انبار گشته راه فراری می جستم . پدرم گفت : - اینکار بیفایده است . من خانه خود را طوری نساخته ام که دزدان بتوانند به میل خود در آن آمد و رفت کنند .

مادرم که لحظه ای از دیدن من مسرور شده بود از اینکه منم در تیره بختی آنان شرکت جسته ام از نو سخت اندوهگین شد . ولی من چون نزد پدر و مادر و ماری ایوانوونا بودم چندان غمی نداشتم . یک شمشیر و دو طپانچه بامن بود و می توانستم محاصره کنندگان را مدتی مشغول کنم . زورین نزدیک عصر می آمد و ما را آزاد می کرد .

پس این نکات را به ایشان گفتم و بالاخره موفق شدم که ماری ایوانونا و مادرم را تسلی بدهم. آنان دوباره از ملاقات من شاد شدند و چندین ساعت با نوازشها و گفتگوهای مسلسل سپری شد.

پدرم گفت: - خوب، پتر، تو خیلی کارهای زشت کرده‌ای و من سخت نسبت به تو متغیر شده بودم. ولی باید گذشته را فراموش کرد. امیدوارم که اکنون عاقل شده باشی. می‌دانم که چنانکه سزاوار يك افسر شجاع است وظایف خود را انجام داده‌ای. از تو تشکر می‌کنم که رفتار تو موجب تسلی ایام پیری من شده است. اگر اکنون به دست تو از این بند خلاص شوم زندگانی سخت برای من شیرین خواهد بود.

من دست او را بوسیدم و اشک در چشمانم حلقه زد. سپس به ماری ایوانونا نگریدم و او را چنان از دیدار خود مسرور دیدم که گفתי وضع وخیم ما دراو تأثیری نکرده بود.

نزدیک ظهر صداها و فریادهائی مهیب به گوش رسید. پدرم گفت: - این صداها چیست؟ ممکن است که این سرهنگک تو باشد من جواب دادم: - خیر، محال است که او پیش از عصر بدینجا برسد.

صداها زیاد شد. زنگک کلیسا به صدا درآمد. صدای قدمهای اسبهای که در حیاط رفت و آمد می‌کردند به گوش می‌رسید. در این موقع سرسفيد سناولی ایچ از روزنه دیوار پیدا شد و فریاد کرد: - آندره پتروویچ! ارباب، پتر آندروویچ! ماری ایوانونا! بدبختی بزرگیت! غارتگران در دهکده هستند. پتر آندروویچ، می‌دانی که آنان را آورده است؟ شوابرین، الکسیس ایوانویچ، که انشاءالله مرده شوی او را ببرد.

ماری ایوانونا از شنیدن این نام وحشت انگیز بر خود لرزید

وی حرکت ماند .

من به ساولی ایچ گفتم : - گوش کن ؛ یکی را بفرست تا کنار رودخانه نزد فوج سربازان برود و سرهنگک را از حال ما آگاه کند .

«ارباب ؛ که را بفرستم ، رعایا همه شورش کرده اند و اسبها تمامی ضبط شده است . آخ ؛ خدایا ! به حیاط آمدند و به طرف البار می آیند .

در این لحظه صداهائی از پشت در شنیده شد . من به ماری ایوانونا و مادرم اشاره کردم که در گوشه ای مخفی شوند و خود شمیر را از غلاف بیرون کشیده نزدیک در ، پشت به دیوار ایستادم . پدرم نیز طیآنچهها را گرفت و آنها را پیر کرده پهلوی من ایستاد . قفل در هم شکست و در باز شده چهره کدخدا پدیدار گردید . من باشمیر خود ضربتی بدو زدم و او به زمین افتاده راه را مسدود کرد . در همین لحظه پدرم یک تیر از طیآنچه خالی کرد گروهی که ما را احاطه کرده بودند دشنام گویان متفرق شدند . من مجروح را از در گاه به سوئی کشیدم و در را باچفت و بست داخلی بستم .

حیاط مملو از مردمان مسلح بود و من در میان آنان شوا برین را شناختم . پس به زنان گفتم : - ترسید ؛ امیدی باقیست . و شما ، پدر جان دیگر طیآنچه را خالی نکنید و تیر آخرین را نگاه دارید . مادرم آهسته به در گاه خداوند دعا می کرد . ماری ایوانونا نزدیک او ایستاده و با آرامی فرشتگان منتظر پیش آمد بود . از پشت در صداهای دشنام و تهدید و غیره شنیده می شد . من در جای خود ایستاده حاضر بودم که اولین جوری را که قدم پیش نهاد باشمیر دوباره کتم . ناگاه همه خاموش شدند و من صدای شوا برین را شنیدم که مرا به نام می خواند . فریاد کردم : - من اینجا هستم . چه

می خواهی ؟

« دگرینو ، تسلیم شو ، مقاومت بیفایده است . به پدیر و مادر پیرت رحم کن . مقاومت موجب نجات تو نخواهد شد و من بی شک از عهده شما برمی آیم . »

« ای خائن ، هر چه می توانی بکن . »

« من هرگز خود و همراهان خود را به خطر نمی اندازم ولی انبار را آتش می زنم و آنوقت ببینم تو چه خواهی کرد . ای دون کیشوت بلو کورسک ، حالا وقت ناهار خوردن است . بنابراین تو مجال تفکر در اینکار را داری . خدا حافظ ، ماری ایوانونا ، من شما را نمی بخشم ، حالا ناچار در آن تیرگی پهلوی محبوب عزیزتان چندان مکدر نیستید . »

شوابرین دور شد و چند مستحفظ نزدیک انبار قرارداد . ما همانطور خاموش ماندیم . هر یک از ما به فکری مشغول بود و جرات نمی کرد که آن را باد بگریان در میان نهد . من تصور می کردم که شوابرین خصوصاً در هنگام غضب برای هر کاری حاضر است . در این وقت ایداً به فکر خود نبودم ولی باید اقرار کرد که حال پدرو مادرم نیز به قدر ماری ایوانونا موجب اضطراب من نبود . می دانستم که دهقانان و مستخدمین خانه ، مادرم را بسیار دوست می دارند . پدروم نیز با وجود خشونت نزد رعایا محبوب بود زیرا هرگز منسوبان خود را در احتیاج نمی گذاشت . شورش دهقانان بر اثر یک خشم آبی بود و سلامتی پدرو مادرم محقق می نمود . ولی حال ماری ایوانونا در نتیجه مردی بی وجدان سخت و وحشت آور بود . من حتی این خیال را نیز نتوانستم به خود راه دهم . تصمیم گرفتم که اگر بار دیگر به دست دشمن غدار خود بیفتد او را بکشم .

تقریباً یکساعت گذشت . آوازه مستان در دهکده طنین انداز

## دختر سروان

بود. نگهبانان سعی می کردند که ما را از مرگ و شکنجه بترسانند. ما منتظر نتیجه تهدیدات شوا برین شدیم. بالاخره صدای رفت و آمد زیادی در حیاط به گوش رسید و دوباره صدای شوا برین را شنیدیم که می گفت :

«خوب، چه تصمیم گرفتید؟ تسلیم می شوید.»

کمی جواب نداد.

شوا برین پس از آنکه کمی صبر کرد امر به آوردن کاه داد. پس از چند لحظه شعله آتش زبانه کشید و ائبار تاریک را روشن کرد. دود آن از منافذ زیر در داخل شد. آنوقت ماری ایوانونا به من نزدیک شده دست مرا گرفت و آهسته گفت :

«بس است، پتر آندروویچ، نگذارید که پدر و مادرتان برای من تلف شوند. شوا برین خواهش مرا می پذیرد. بگذارید بیرون بروم.»

من دیوانه وار فریاد کردم :- ابدأ ممکن نیست. مگر نمی دانید که در بیرون چه به کمین شما است؟

«من هرگز به ترک شرف تن نخواهم داد ولی شاید بتوانم نجات دهنده خود و خانواده ای را که با آنهمه نجابت دخترک یتیمی را پذیرائی کرده اند از مرگ خلاص کنم. خدا حافظ، آندره پتروویچ، خدا حافظ، آودینا و اسیلیونا، شما خیلی در حق من نیکی کرده اید. مرا ببخشید.»

ماری گفت خدا حافظ، پتر آندروویچ مطمئن باشید که ... که ... در اینجا زار زار گریست و چهره خود را با دستها پنهان کرد... من نزدیک به جنون بودم. مادرم نیز گریه می کرد.

پدرم گفت :- بیهوده نگو، که می گذارد تو پیش این او باش

بروی؟ همین جا بمان و خاموش باش. اگر باید مرد همه باهم بمیریم. گوش کن! ... باز چه می گوید؟  
شوا برین فریاد می کرد: - تسلیم می شوید؟ پنج دقیقه دیگر همه کباب خواهید شد.

پدرم جواب داد: - خیر، تسلیم نمی شویم، آدم کش! قیافه پرچین و شجاع او نماینده خشم شدید بود و چشمانش در زیر ابروان خاکسری رنگ می درخشید. پس روی به من کرد و گفت: - دیگر وقت رسیده است.

آنوقت در را باز کرد. شعله آتش زبانه کشید و پدرم از روی آن جسته فریاد کرد: - دنبال من می آید.

من دست ماری ایوانونا و مادرم را گرفته ایشان را به سرعت بیرون بردم. شوا برین که از تیر بطیانیچه پدرم زخمی شده بود نزدیک در به خون می غلطید. جمعیت غارتگران که به واسطه خروج ناگهانی ما پراکنده شده بودند دوباره جرات یافته ما را احاطه کردند. من چند ضربه دیگر به حمله وران وارد آوردم ولی ناگهان پاره آجری بینهام خورد و به زمین افتاده چند لحظه مدهوش شدم. غارتگران مرا محاصره کردند و خلع سلاح نمودند. چون بخود آمدم شوا برین را مشاهده کردم که روی علفهای خون آلود نشسته و خانواده من جلو او ایستاده اند.

زیر بازوی مرا گرفته از جا بلند کردند. عده کثیری از دهقانان و قزاقان و باشقرها ما را احاطه کرده بودند. شوا برین به طرز مدهوشی رنگ خود را باخته بود و از چهره اش خشم و درد دیده می شد. پس از لحظه ای آهسته سر را بلند کرد و نگاهی به من نموده با صدائی ضعیف و غیر طبیعی گفت:

«این را به دار بیاویزید ... و همه را ... غیر از دختر.»

مردم فی الفور گرد ما حلقه زده ما را به جانب درکالسه رو کشیدند . ولی ناگاه ما را رها کردند و دوان دوان متفرق شدند . زیر زورین سواره اذدر داخل می شد و از دنبال او قوجی باشمشیرهای کشیده حرکت می کردند .

یاغیان از هر طرف می گریختند . سربازان ایشان را تعاقب کرده مجروح می کردند و به زندان می کشیدند . زورین از اسب به زمین جسته به پدر و مادرم سلام کرد و دست مرا دوستانه فشار داده گفت :

« خوب به وقت رسیدم . راستی ، این نامزد تو است ؟ »

چهره ماری ایوانونا تا بنا گوش سرخ شد . پدرم به سوی زورین پیش رفت و با حالی آرام ولی متأثر از او تشکر کرد . مادرم او را بوسید و فرشته نجات خطاب کرد .

پدرم گفت : « خواهش می کنم به خانه داخل شوید » و دست او را گرفته به جانب خانه راهنمایی کرد . چون از برابر شوابرین گذشتند زورین ایستاد و مجروح را نشان داده گفت :

« این کیست ؟ »

پدرم با غروری که جنگجوی سابقش را به یاد می آورد گفت این شخص رئیس دسته یاغیان است . خداوند دست ضعیف مرا قوت داد که این آدم کش را تنبیه کنم و انتقام خونهایی را که ریخته است از او بگیرم .

من روی به زورین کرده گفتم : - این شوابرین است .

« شوابرینا بیار خوب ، سربازان ، او را بیرید و به طیب بگوئید که زخمش را ببندد و او را مانند مردمک چشم خودش مراقبت کند . ناچار باید شوابرین را به نزد هیئت نهانی غازان فرستاد این شخص از گناهکاران مهم است و شهادتش خیلی اهمیت



خواهد داشت .

شوابرین چشمان ضعیف خود را باز کرد . از چهره اش درد شدیدی نمایان بود . سربازان او را روی جامه‌ای انداخته بردند .

ما به خانه داخل شدیم . من با تأثر بسیار به اطراف خود نگریسته ایام طفولیت را به خاطر می‌آوردم . هیچ چیز تغییر نیافته و همه اشیاء به جای خود بود . شوابرین که با وجود دقائت طبع حریص نبود اجازه نداده بود که خانه را غارت کنند .

مستخدمین ما در دهلیز خانه جمع شدند . ایشان در شورش شرکت نکرده و از خلاصی ما صمیمانه شادمان بودند . ساولی ایچ سخت به خود می‌بالید . باید دانست که در هنگام ورود و حمله غارتگران ساولی ایچ به جانب طویله شاقه اسب شوابرین را زین نهاده و از طویله بیرون کشیده بود . سپس در اثر بی نظمی و عدم توجه مردم مخفیانه به سرعت تمام به سوی رودخانه تاخته بود . سربازان که کنار رودخانه استراحت کرده بودند او را نزد زورین برده بودند و زورین به وسیله او از خطر ما آگاه شده به هنگام فرمان حرکت داده و سر وقت رسیده بود .

باری ، زورین امر داد که سر کدخدا را بر چوبی نصب کرده چند ساعت نزدیک میخانه به معرض تماشا بگذارند . کم کم سربازان از تعاقب فراریان بازگشته چندین اسیر به همراه آوردند و ایشان را در همان انباری که ما مدتی در آن محبوس بودیم به زندان کردند . سپس هر یک از ما به اطاق خود رفت . پیران که شب گذشته خواب به چشمان راه نیافته بود احتیاج به استراحت داشتند . من نیز به بستر درآمده به راحتی خوابیدم و زورین برای انجام کارهای لازم بیرون رفت . عصر در اطاق بزرگ گرد سماور جمع شدیم و مسرواله به

## دختر سروان

گفتگو در باره خطر گذشته پرداختیم .

ماری ایوالونا چای می ریخت و من نزدیک او نشسته تمام حواس خود را به او متوجه کرده بودم . پدر و مادرم چنین به نظر می رسید که از مشاهده روابط قلبی ما شادمان هستند . تا کنون نیز منظره این مجلس در حافظه من باقی مانده است . من در این ساعت بسیار خوشبخت بودم . آیا نظایر این دقیق در زندگی گاهی تلخ انسان زیاد است ؟

فردای آن روز به پدرم خبر دادند که دهقانان برای طلب عفو در حیاط جمع شده اند . پدرم به روی ایوان آمد و به ایشان گفت :

« خوب ، احمقان ؛ مقصودتان از این شورش چه بود ؟ »

دهقانان متفقاً جواب دادند : ارباب عفو کنید .

« صحیح ، عفو ، شما دیوانگی می کنید و فوراً از آن پشیمان می شوید ؟ این بار من شما را به واسطه سروری که خداوند از دیدن پسر من عطا کرده است عفو می کنم . بروید .

« ما گناهکاریم ، آری ، شك نیست که ما گناهکاریم . »

« خداوند به ما ایام خوبی عطا کرده است ، باید به درو کردن

پرداخت ، خوب ، احمقان ، شما در این سه روزه چه کرده اید استاروستا ، حیوان ، همه را به درو کردن بگمار و دقت کن که تا عید سن ژان تمام محصولات در آسیا باشد . بروید ! »

دهقانان به او تعظیمی کردند و به سرکار خود رفتند .

زخم شوا برین مهلك نبود . او راحت الحفظ به غازان فرستادند

و من از پنجره او را که در میان درشکه انداخته بودند دیدم .

چشم ما به هم مصادف شد و او سر را فرود آورد . من نیز بهشتاب

پنجره را ترك کردم زیرا ترسیدم که او مرا شاد بیندارد .

زورین می خواست به راه خود برود و من نیز با وجود میلی که به اقامت چند روزه نزد خانواده ام داشته ام تصمیم گرفتم که به همراه او عازم شوم. شب قبل از حرکت به عادت آن زمان نزد پدر و مادرم رفتم و تعظیمی غرا به ایشان کرده برای عروسی با ماری ایوانونا از آنان کسب اجازه کردم. آنان با اشک شادی موافقت کردند و رضایت خود را از این عروسی اظهار نمودند. من ماری ایوانونا را که رنگ پریده و لرزان بود نزد ایشان بردم و ایشان ما را دعای خیر کردند. احساسات خود را در این موقع بیان نمی کنم. کسی که چنین ساغانی گذرانیده است خود درک خواهد کرد. البته نمی توان بر کسی که نظیر این احساسات را در خود ندیده است ایراد کرد و او را به عشق بازی و کسب رضایت پدر نصیحت نمود.

فردای آن روز سربازان هنگ جمع شد. زورین با خانواده من وداع کرد. همه متفق بودیم که جنگ به زودی به آخر خواهد رسید و من امیدوار بودم که تا یکماه دیگر مجلس عروسی را فراهم کنم: ماری ایوانونا هنگام حرکت مرا در مقابل عموم در آغوش کشید. من در درشکه جای گرفتم و ساولی ایچ باز با من همراه شد و هنگ به راه افتاد. تا مدتی نظر من به خانه پدری که از آن دور می شدم متوجه بود. مضطرب بودم و چنان می نمود که کسی به من می گوید مصیبت تو هنوز تمام نشده است. قلبم حوادثی خطرناک را خبر می داد.

من جنگهای خود و خاتمه این اوضاع را بیان نمی کنم همینقدر به طور خلاصه می گویم که بدبختی به منتها درجه بود. ما از دهکده هائی که به دست یاغیان غارت شده بود می گذشتیم و مجبور بودیم که آنچه را آن بیچارگان از دست غارتگران بدر برده بودند از ایشان بگیریم. مالکین همه از بیم در جنگلها متواری شده بودند

و دسته غارنگران همه جا را ویران می کردند . وضع ناحیه وسیعی که این بلا بدان نازل شده بود وحشت آور بود . خداوند برای ما دیدن شورش و روسهای بی حس و عاطفه را مقدر نکند ! پوگاجف فرار می کرد و ایوان ایوانویچ میشلون او را تعقیب می نمود . طولی نکشید که خبر شکست قطعی او را شنیدیم . زورین آگاه شد که غاصب اسیر شده است و بلافاصله نیز فرمان توقف به او رسید . جنگ تمام شده بود و من می توانستم دوباره پدر و مادرم را ملاقات کنم . فکر دیدار ایشان و بوسیدن ماری ایوانوونا که مدتی بود از او خبر نداشتم مرا سخت شاد کرد . مانند اطفال جست و خیز می کردم . زورین می خندید و می گفت «افسوس ، تو عروسی می کنی و دیگر به هیچ دردی نمی خوری »

فقط در این مدت احساسات عجیبی مرا مضطرب می کرد . فکر مجرمی که آنقدر جنایات را مرتکب شده بود و خیال مجازات او مرا متأثر می نمود .

با اندوه تمام به خود می گفتم «املیان ، چرا شمشیری بدنت را سوراخ کرد و با گلوله ای به تو نخورد؟ این برای تو خیلی بهتر بود ، تصویر او هیچوقت از برابر نظرم دور نمی شد و همیشه او را به واسطه آنکه در یکی از وخیم ترین اوقات حیات مرا بخشیده و نامزدم را از جنگ شوا برین پست فطرت نجات داده بود به یاد می آورم .

زورین با مرخصی من موافقت کرد و من می خواستم تا چند روز دیگر نزد پدر و مادرم بروم و ماری ایوانوونا را بار دیگر بینم . ناگاه حادثه غیر مترقبه ای برای من اتفاق افتاد .

در همان روزیکه برای حرکت من تعیین شده بود وقتی که می خواستم به درشکه سوارشوم زورین به اطاق من داخل شد و کاغذی را که در دست داشت با حال اندوهگینی به من داد : من بی آنکه علت

آن را بدانم به وحشت اقدام. زورین مستخدم را امر به بیرون رفتن داد و اظهار داشت که می‌خواهد بامن صحبت کند.

با اضطراب پرسیدم: - چه خبر است؟

او کاغذی را به من داده گفت: - حادثه عجیبی است. این کاغذ را که الآن به من داده‌اند بخوان.

من شروع به خواندن کردم. این کاغذ فرمان محرمانه‌ای بود به تمام رؤسای هنگها که مرا توقیف کرده تحت الحفظ به غازان نزد هیئتی که مأمور محاکمه همراهان پوگاچف بود بفرستند. نزدیک بود کاغذ از دست من به زمین بیفتد.

زورین گفت: - چاره نیست. وظیفه من آنست که این فرمان را اجرا کنم. ناچار داستان یکی از سفرهای دوستانه تو با پوگاچف به گوش دولت رسیده است. امیدوارم که کار چندان دنباله نداشته باشد و تو بتوانی در برابر قضات تبرئه حاصل کنی: جرأت را از دست مده و حرکت کن.

وجدان من آرام بود. از محاکمه نمی‌ترسیدم. ولی فکر تعمیق ساعت ملاقات مرا غمگین می‌کرد. کالسکه‌ای تهیه کردند. زورین دوستانه بامن وداع کرد و مرا به کالسکه نشانیدند. دوسرباز باشمشیرهای برهنه مقابل من نشستند و حرکت کردیم.

## محاكمه

تصور می کردم که علت این حادثه غیبت خود سرانجام از او را نبورگ می باشد. اگر چنین بود می توانستم به سهولت از خود دفاع کنم زیرا گردش در خارج شهر نه تنها ممنوع نبود بلکه نشانه شجاعت محسوب می شد. ممکن بود رفتار من به غیرت و تهور مفرط حمل شود نه به عدم اطاعت. ولی اگر روابط دوستانه من با یوگاجف به وسیله آن شهود فراوان به گوش دولت رسیده بود عاقبت کار سخت خطرناک به نظر می رسید. در طی راه تمام حواس من متوجه استنطاق های آفیه بود و جواب آن را در ذهن خود حاضر می کردم. بالاخره مصمم شدم که کاملاً حقیقت را نزد قضات اظهار کنم و تصور کردم که قاطع ترین وسیله نجات همین خواهد بود.

## پوشکین

هنگام رسیدن به غازان آنجا را سوخته و ویران دیدم . در کوچه‌ها به جای منازل توده‌های ذغال و دیوارهای سیاه بی‌سقف و پنجره دیده می‌شد . ایتها آثار عملیات یوگاچف بود . مرا به جانب قصری که تنها درمیان شهر سالم مانده بود بردند . سربازان مرا به افسر کشیک سپردند و او آهنگری خواسته امر داد تا پای مرا با حلقه‌های آهنین ببندد . سپس مرا به دخمه تنگ و تاریکی که یگانه پنجره کوچکش نرده آهنین داشت داخل کردند .

چنین آغازی انجام خوبی را نشان نمی‌داد . معهذا من جرئت و امید را از دست ندادم . برای تسلی خود حال اشخاصی را که از من بدبخت‌تر بودند به نظر درآوردم . در اینجا بود که اولین بار طعم شیرین دعائی را که از قلبی پاک بیرون آید چشیدم . پس از لحظه‌ای بدون اینکه از آتیه و خیم خود مضطرب باشم به آرامی خوابم دربرود . فردای آنروز زندانبان مرا بیدار کرد و اطلاع داد که هیئت قضات مرا می‌طلبند . دوسرباز مرا از میان حیاط به سوی خانه حاکم بردند و چون داخل شدیم ایشان در اطاق جلو ایستاده مرا به تنهایی وارد اطاق دیگر کردند . من به اطاق وسیعی در آمدم . پهلوی میزی که مستور از کاغذ بود دو نفر نشسته بودند . یکی از آنان سرتیپ پیری بود که فیافه‌ای متین و زننده داشت . دیگری سروان هنگ بود که ظاهراً مهربان و کاردان به نظر می‌رسید و تقریباً بیست و هشت سال داشت . نزدیک پنجره‌ای پشت میزی دیگر منشی نشسته قلمی به پشت گوش نهاده سر را روی کاغذ خم کرده بود و چنین می‌نمود که برای نوشتن تقریرات من حاضر شده است .

استنطاق شروع شد . نام و شغل مرا سؤال کردند . سرتیپ پرسید آیا تو پسر آلدیره پتروویچ کربنو نیستی ؟ و چون جواب مثبت دادم گفت: خیلی موجب تأسف است که چنان مرد محترمی چنین

پسر نالایقی داشته باشد ؟

من به آرامی جواب دادم که امیدوارم اعترافات صادقانه من سوء ظن شما را برطرف کند . او ابروان درهم کشیده گفت : برادر ، تو خیلی زبردست هستی ، ولی مانیز امثال تو را بسیار دیده‌ایم . آنوقت از من سؤال کرد که از چه وقت و بچه سبب به خدمت پوگاچف داخل شده‌ام و او چه خدماتی به من رجوع کرده است ؟

من با بی‌اعتنائی جواب دادم که چون اصلزاده و افسر بودم هرگز به خدمت پوگاچف داخل نشده‌ام و او کاری به من رجوع نکرده است . مستنطق پرسید . - چطور می‌شود که يك شخص شرافتمند مورد عفو پوگاچف قرار گیرد در حالیکه تمام رفقایش به قتل رسیده‌اند؟ چطور ممکن است که همین افسر و اصلزاده دوستانه با یاغیان جشن بگیرد و از جنایتکار اصلی پوستین و پنجا کپک به رسم خلعت دریافت کند؟ این دوستیهای عجیب از کجا به وجود آمده است ، آیا چنین نیست که عامل آنها خیانت یا لاف‌دانی است ؟

من از سخنان افسر سخت متأثر شدم و با حرارت شروع به دفاع کردم . ابتدا داستان اولین رابطه خود را با پوگاچف در میان طوفان و چگونگی فتح قلعه بلو کورسک و طریقی را که او مرا شناخته و بخشیده بود بیان کردم . سپس اقرار نمودم که پوستین و اسب را از غاصب دریافت کرده‌ام ولی در قلعه بلو کورسک تا آخرین نفس جنگیده‌ام . بالاخره درخواست کردم که شجاعت و حمیت مرا در موقع محاصره او را نبور که از سرتیپ استفسار کنند .

پیر مرد کاغذی از روی میز برداشت و با صدای بلند شروع به خواندن کرد : « در تعقیب سؤال تیمسار راجع به کرینو که خود اقرار به شرکت در انقلاب اخیر و داشتن روابط مخفیانه با یاغیان کرده است محترم ما خاطر شریف را مستحضر میدارد : افسر کرینو نام از اول



اکتبر ۱۷۷۳ تا ۲۴ فوریه سال جاری در اورانپور که به خدمت مشغول بوده و در این تاریخ از شهر بیرون رفته و دیگر به اردوی من مراجعت نکرده است. شنیده ام که به تازگی یوگاچف رفته و با او به جانب قلعه بلوکورسک که محل خدمت سابق او می باشد حرکت کرده است. اما درباره اخلاق او می توانم ....

در اینجا سخن خود را قطع کرده باقیافه جدی به من گفت : حالا برای دفاع خود چه می توانی بگوئی.

من می خواستم گفتگوی خود را همانطور که شروع کرده بودم به انجام برسانم و روابط خود را با ماری ایوانوونا با سایر چیزها اظهار کنم ولی ناگهان پشیمان شدم. فکر کردم که اگر او را نام ببرم محکمه حکم به احضار او خواهد داد و فکر آلودن نام او با اتهامات پست و روبرو شدن او با مقصران مرا چنان مضطرب کرد که حرف خود را بریدم و خاموش ماندم.

قضات که ظاهراً با خوش بینی برای شنیدن سخنان من حاضر شده بودند از خاموشی من دوباره بدگمان شدند. افسر جوان خواهش کرد که مرا بامدعی اصلی روبرو کنند. سر تیب امر به احضار او داد. من به سرعت روی به در کرده ورود متهم کننده خود را منتظر شدم. پس از چند دقیقه صدای زنجیر بگوش رسید و در باز شده شوایر من داخل گشت.

من از تغییر قیافه او متعجب شدم. زیرا سخت پریده رنگ و لاغر بود. موهایش که تاچندی پیش مانند آبنوس سیاه دیده می شد اکنون کاملاً خاکستری رنگ شده بود و ریش درازش بسیار عجیب به نظر می آمد.

پس از ورود بالحنی ضعیف ولی مطمئن تهمت های خود را تکرار کرد از قرار گفته او من از طرف یوگاچف برای جاسوسی به اورانپور که

فرستاده شده بودم و هر روز از شهر خارج شده اخبار شهر را به وسیله نوشته برای او می فرستادم. اخیراً نیز به پوگاچف ملحق شده با او در اطراف سفر می کردم و رفقای خود را برای آنکه خود به جای آنان منصوب شوم و از غاصب پاداش خوبی دریافت کنم به ترک خدمت اغوا می نمودم. من آرامی سخنان او را گوش کردم و فقط از این راضی بودم که نام ماری ایوانوونا بر زبان آن دزد نگذشت. باز در تصمیم خود راسخ تر شدم. و چون قصات از من پرسیدند که چطور سخنان شوایرین را تکذیب می کنی جواب دادم که هر چه گفته ام همان است و دیگر برای دفاع از خود چیزی نمی توانم بگویم.

سرتیپ امر کرد که ما را خارج کنند. ما با هم بیرون آمدیم من به آرامی به شوایرین نگاه کردم ولی چیزی نگفتم. او خنده ای که کینه شدیدی از آن نمایان بود به من کرد و زنجیر خود را حرکت داده به سرعت از مقابل من عبور نمود. مرا دوباره به معبس بردند و دیگر چیزی از من نپرسیدند.

\*\*\*

در آن چه از این به بعد نقل می کنم من خود شاهد بودم ولی به قدری مکرر داستان آنرا شنیده ام که کوچکترین حوادث در حافظه ام باقیمانده و تصور می کنم که خودم در آن حضور داشته ام. خبر توقیف من سخت در پدر و مادرم تأثیر کرد. ماری ایوانوونا چنان به سادگی داستان ملاقات مرا با پوگاچف برای ایشان نقل کرده بود که نه تنها از شنیدن آن مضطرب نشده بودند بلکه اغلب این داستان موجب تفریح آنان می شد.

پدرم نمی خواست باور کند که من ممکن است در چنین شورشی که به واژگون شدن تخت سلطنت منجر می شد دخالت داشته ام. پس جداً ساولی ایچ را استنطاق کرد. پیر مرد اقرار نمود که من با

ایلیان پوگاچف ملاقات کرده ام و حتی او نهایت مرحمت را نسبت به من داشته است. ولی قسم خورده که هرگز نشنیده است من مرتکب خیانتی شده باشم. پدر و مادرم از این بابت کمی تسکین یافته و با بی صبری منتظر رسیدن خبر مساعد شدند.

ماری ایوانونا خیلی مضطرب بود ولی چون بیار جانب احتیاط را مرعی می داشت اظهاری نمی کرد. چند هفته گذشت. ناگاه پدرم از پترسبورگ کاغذی از پرنسب.. دریافت کرد که راجع به من بود و پس از تعارفات معمول اطلاع می داد که بدبختانه سوء ظن در روابط من با یاغیان به یقین رسیده است و به مجازات شدیدی محکوم گردیده ام. ولی ملکه به احترام کهولت و منزلت پدرم مصمم شده است که مجازات مرا تخفیف دهد و فقط مرا تبعید به یکی از نواحی سیبری محکوم کرده است.

این خبر شوم نزدیک بود موجب مرگ پدرم شود. متانت معمول خود را از دست داد و شروع به شکایت از بخت خود کرد. باخود می گفت: چطور، پسر من با پوگاچف بیعت کرده است؟ پروردگارا من زنده ام و این خبر را می شنوم! ملکه او را بخشیده است؟ این مرحمت ابداً تسلی من نیست. مجازات او مرا نمی ترساند. یکی از اجداد من در راه اجرای وظیفه جان داد. پدرم باولینسکی و خروسچو کشته شد. چطور ممکن است يك آدم نجیب با غارتگران و آدم کشان متحد شود! این لکه عار تا ابد برای خانواده ما کافیست. مادرم که از نومییدی او متوحش بود سعی می کرد که او را دلداری دهد و از بی ثباتی اخلاق عمومی و اختلاف عقاید انسانی صحبت می کرد. ماری ایوانونا از همه بیشتر اندوهگین بود. چون می دانست که من اگر می خواستم می توانستم خود را تیرنه کنم. در حقیقت مطلب اشتباه می کرد و خود را موجد بدبختی می دانست.

## دختر سروان

اشك و اندوه خود را از همه مخفی می‌داشت و فقط فكرش متوجه نجات دادن من بود .

يك روز عصر پدرم روی صندلی راحتی نشسته سالنامه درباری را ورق می‌زد ولی فكرش به جای دیگر متوجه بود و قرائت آن تأثیر سابق را در او نمی‌کرد . در ضمن نیز به یکی از آهنگه های قدیمی سوت می‌زد . مادرم با سکوت به یافتن جلیقه پشمی مشغول بود و گاه گاه اشکهایش به روی آن می‌چکید . ناگاه ماری ایوانونا که در همانجا نشسته و به همان کار اشتغال داشت اظهار داشت که می‌خواهد به پترسبورگ برود و درخواست نمود که وسایل حرکت او را فراهم نمایند . مادرم سخت متعجب شد و گفت: چرا می‌خواهی به پترسبورگ بروی ؟ مگر ممکن است که از مادورشوی ؟

ماری ایوانونا جواب داد که سرنوشت او منوط به این سفر است و می‌خواهد به عنوان اینکه دختر مرديست که در راه وفاداری به دولت جان داده است از بزرگان مملکت یاری بخواهد . پدرم سر را فرود آورد . هر کلمه که خیانت پرش را به یاد او می‌آورد برای او درد افزا و مانند تویخ و سرزش بود . بالاخره آهی کشیده گفت: برو، دخترک عزیزم ، مانمی‌خواهیم مانع سعادت توشویم . کاش خداوند ترا نامزد مرد نجیبی قرار می‌داد نه محبوبهٔ يك خائن بی‌شرف . سپس برخاست و از اطاق بیرون رفت . ماری ایوانونا که با مادرم تنها ماند مقاصد خود را باو اطلاع داد . مادرم بگریه درآمده او را در آغوش کشید و نتیجه مساعد این اقدام را از خدا خواستار شد . پس از چند روز ماری ایوانونا به اتفاق پالاشکاو ساولی ایچ که از دوری من خود را بخند متگذار نامزدم تسلی می‌داد حرکت کرد .

چون ماری بصوفیه رسید آگاه شد که هیئت درباری در «تزار سکوئه سلو» توقف دارد و تصمیم گرفت در همانجا اقامت کند . در

آنجا اطاقی بدو دادند . زن رئیس پست بلافاصله با او شروع به صحبت کرد و به او اطلاع داد که خودش خواهر زاده بخاری روشن کن دربار است . سپس او را از تمام رموز زندگانی در باری آگاه نمود: حتی به او گفت که ملکه معمولاً در چه ساعتی بر می خیزد و کی قهوه می خورد و بگرددش می رود ، چه اشخاصی همیشه در اطراف او هستند و دیشب از که پذیرائی کرده است . خلاصه آنکه صحبت آناولا سیونا با چندین صفحه تاریخ برابر بود و اگر در خاطرها می ماند برای اخلاف خیلی گرا ببا شمرده می شد: ماری ایوانونا به دقت سخنان او را گوش کرد . سپس باهم به باغ رفتند . آناولا سیونا سرگذشت هر معبر و پللی را برای او بیان کرد و بالاخره چون پس از گردش مفصلی مراجعت کردند هر دو از هم خوشنود بودند .

فردای آنروز ماری ایوانونا صبح زود برخاست و لباس پوشیده به باغ عمومی رفت . صبح زیبایی بود ، خورشید سردرختان را که از خزانی زرد شده بود سرخ رنگ میساخت ، استخر بزرگ به آرامی می درخشید ، ماری ایوانونا از کنار چمن فشنگی که تازه در آن بنائی به افتخار فتوحات کنت پتر الکساندرویچ رومیاتزو برپا کرده بودند می گذشت . ناگاه سگی از نژاد انگلیسی دنبال او دوید و شروع به عوعو کرد . ماری ایوانونا با وحشت تمام ایستاد . در اینوقت صدای مطبوع زنی شنیده شد که می گفت نرسید ، گاز نمی گیرد . ماری ایوانونا خانمی را مشاهده کرد که روی نیمکتی در مقابل بنا نشسته بود . پس در کنار دیگر نیمکت نشست ، خانم باو نگاه کرد و او نیز باچند نظر دزدانه از سر تاپای او را برانداز نمود . این زن پیراهن سفیدی در بر کرده کلاه سیاهی بر سر گذاشته و نیم تنه کوچکی پوشیده بود ، تقریباً چهل ساله بنظر می آمد ، چهره سرخس آرامی را نشان می داد و چشمان آبی رنگ و تبسم خفیفش

## دختر سروان

نماینده لطف مخصوصی بود.

این زن زودتر سکوت را برهم زده گفت : - گویا شما از اهالی اینجا نیستید ؟

نه خانم من دیروز از ولایت خود آمده‌ام .

«باید پدر و مادرتان همراه هستید؟»

«نه خانم تنها آمده‌ام»

«تنها؟ ولی شما خیلی جوان هستید!»

«آری، ولی من پدر و مادر ندارم»

«ناچار برای انجام کاری آمده‌اید؟»

«بلی خانم آمده‌ام که عریضه‌ای به مملکت تقدیم کنم»

«شما تیسیم هستید و از این قرار گویا می‌خواهید از تجاوز و تعدی

بعضی شکایت کنید»

«نه خانم من برای طلب رحمت آمده‌ام نه شکایت»

«اجازه می‌دهید که بیرسم شما کی هستید؟»

«من دختر سروان میرو نو هستم!»

«سروان میرو نو؟ همانکه حاکم یکی از قلعه‌های

اورا نبورگ بود؟»

«آری، خانم»

چنین می‌نمود که خانم متأثر شده است . زیرا با آهنگ

مهربانی گفت :

«ببخشید که من در آنچه به من مربوط است مداخله می‌کنم

ولی چون من در دربار رفت و آمده دارم بگوئید که عریضه شما راجع

به چیست ، شاید بتوانم بشما کمک کنم .

ماری ایوانوفا برخاست و از او با نهایت احترام تشکر کرد،

ظاهر این خانم کاملاً موجب اطمینان بود . ماری ایوانوفا کاغذ تا -

کرده‌ای از جیب بیرون آورد و به حامی ناشناس خود داده. خانم شروع به خواندن کرد. ابتدا بادقت تمام می‌خواند ولی ناگاه قیافه‌اش تغییر کرد و ماری ایوانونا که به کوچکترین حرکات اودقت می‌کرد از قیافه جدی او متوحش شد. بالاخره خانم سردی گفت: شما برای کرینو شفاعت می‌کنید! ملکه نمی‌تواند او را عفو کند. اونه از روی نادانی بلکه برای خیانت نزد آنان رفته است.

ماری ایوانونا فریاد کرد: آه، این گفته صحت ندارد.

خانم که چهره‌اش سرخ شده بود گفت:

«چطور صحت ندارد؟»

«به شرافتم قسم که این صحیح نیست و من الان حقایق را برای شما بیان خواهم کرد، فقط برای من است که او تمام سختی‌ها را تحمل کرده علت آنکه در محکمه از خود دفاع نکرده اینست که نمی‌خواست نام مرا با این حوادث مخلوط کند.

سپس آنچه را که خوانندگان محترم می‌دانند بیان کرد خانم بادقت تمام همه را گوش کرد و بالاخره گفت: - شما در کجا منزل کرده‌اید؟ و چون دانست که در خانه آناولاسیونا اقامت دارد تبسمی کرده گفت بسیار خوب، خداحافظ، با کسی از ملاقات ماصحبت نکنید، امیدوارم که برای جواب عریضه مدت زیادی معطل نشوید. پس از گفتن این کلمات خانم بر خاست و دور شد، ماری -

ایوانونا نیز باقلبی پر امید بخانه آناولاسیونا برگشت، صاحب‌خانه او را از این گردش صبحانه سرزنش کرد زیرا آن را برای سلامتی دخترک بسیار مضر می‌دانست، سپس سماور آورد و درحین دم کردن چای می‌خواست از نو شروع به گفتگو راجع بدربار کند که ناگاه يك كالمکه سلطنتی برابر خانه ایستاد و یکی از خدمه دربار داخل شد. اطلاع داد که ملکه ماری ایوانونا را به خانه خود دعوت

کرده است.

آناولامیونا سخت متعجب شد و فریاد کرد: - خدایا! ملکه تورا بدربار دعوت کرده است. از کجا ورود ترا فهمیده است؟ ولی، عزیزم، شما چطور می‌توانید در برابر ملکه حاضر شوید، من می‌دانم که شما از آداب درباری اطلاعی ندارید، خوبیت منم به همراه شما بیایم، لاف می‌توانم شمارا از بعضی خطاها مانع شوم، راستی چطور می‌خواهید با لباس سفر بدربار بروید چطور است که کسی را بخانه زن همسایه بفرستم و پیراهن زرد او را عاریه بگیرم؟

مستخدم دربار اظهار کرد که ملکه فرموده است ماری - ایوانونا را تنها و با هر لباس که دربر دارد ببریم، چاره نبود، ماری ایوانونا در کالسه نشست و با تصایح و دستورهائی که آناولامیونا بدرقه‌اش کرد بجانب قصر شافت، دخترک پیش بینی می‌کرد که سرنوشت ما امروز صورت قطعی بخود می‌گیرد، قلبش گاه می‌ایستاد و گاه با شدت میزد.

پس از چند دقیقه درشکه جلوقصر توقف کرد و ماری ایوانونا لرزان از پله بالارفت، در جلوی او باز شد و او از دالان یا شکوهی عبور کرد. مستخدم پیشایش اومی رفت. بالاخره به در بزرگی که بسته بود رسیدند و مستخدم مزبور باو گفت که می‌رود ورود او را اطلاع دهد، سپس او را تنها گذاشت و داخل شد فکر روبرو شدن با ملکه چنان او را متوحش کرده بود که به زحمت خود را بر پا نگاه می‌داشت.

پس از يك دقیقه در باز شد و او آرایشگاه ملکه درآمد. چند نفر از درباریان که کرد ملکه حلقه زده بودند به احترام راه ماری - ایوانونارا باز کردند. ملکه مشغول آرایش بود چون او را دید با مهربانی تمام روی باو کرد و ماری ایوانونا خانمی را که چند دقیقه



قبل سرگذشت خود را برای او حکایت کرده بود شناخت . ملکه او را پیش خواند و بسم کنان گفت :

«من خوشوقتم که تو استم باتو صحبت بدارم و اعتراف تو را بشنوم . بیگناهی نامزد شما به من ثابت شده است . این کاغذ را بی زحمت به پدرشهر آئیۀ خود بدهید.»

ماری ایوانونا با دستی لرزان کاغذ را گرفت و به گریه در آمده به پای ملکه افتاد . ملکه او را بلند کرده بوسید و گفت : می دانم که شما ثروتی ندارید ولی من می توانم از دختر سروان میرونو دستگیری کنم . از آئیۀ خود مضطرب نباشید . امور معیشت شما به عهده من است .

سپس بعد از مدتی نوازش ملکه او را مرخص کرد . ماری - ایوانونا از همان دهلیر بیرون آمد . آنا و لاسیونا با ییصری منتظر مراجعت او بود و چون ماری نزدیک او رسید شروع به سؤالات پی - درپی کرد و ماری ایوانونا سؤالات او را به آرامی جواب داد . همانروز عصر ماری ایوانونا بدون آنکه علاقه ای به گردش در پترسبورگ داشته باشد به جانب خانه خود عازم شد .

\*\*\*

در اینجا سرگذشت پتر آندرویچ کریشو ختم می شود . از فرار تقریر خانواده او در اواخر سال ۱۷۷۴ او را از زندان خلاص کردند . پتر آندرویچ در مجازات پوگاچف حاضر شد و پوگاچف او را از میان جمعیت شناخته با سر اشاره ای بوی کرد . یک دقیقه بعد سر پوگاچف بیجان و خونین بزمین افتاد .

در همان ایام پتر آندرویچ با ماری ایوانونا ازدواج کرد ، اولاد ایشان اکنون بخوشی در ولایات سمبیرسک زندگی می کنند . در سی و رستی دهکده ای است که بده نفر از مالکین تعلق دارد

## دختر سروان

و در یکی از عمارات این دهکده کاغذی که بدست ملکه کاترین دوم نوشته شده درزین قاب شیشه دیده می شود . این نامه خطاب به پدر پتر آندروویچ نوشته شده و مندرجات آن حاکی از انتصاب مجدد پسر او به شغل خود و تحسین بسیار از شجاعت و صفای روح دختر سروان میرونو می باشد .

پایان